مفرح القلوب بستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

لخلخۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

یعنی

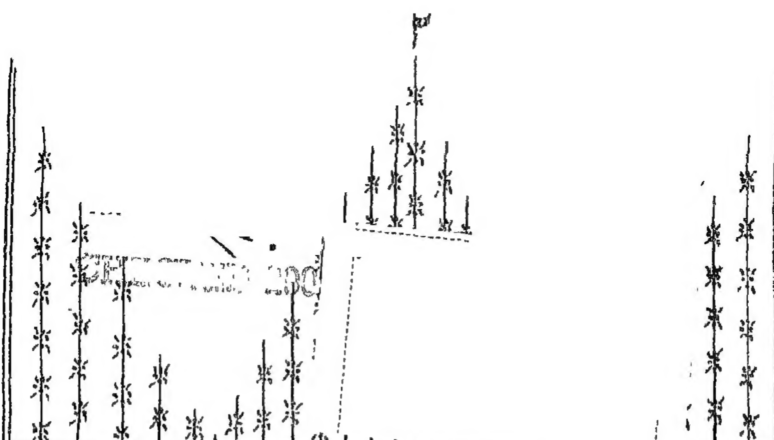
دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب قبلۂ نقشبندی متخلص بہ عاجز

در مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن طبع گردید



الف	بسم الله الرحمن الرحیم	ردیف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما	راجع بسوی تست ز هر سو نمای ما
از کعبه و کنشت نداریم مطلبی	مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما
جز ما دگر کدام بود ما سوای تو	جز تو دگر کدام بود ما سوای ما
افتاده ایم ما ز فلک بر نشیمن خاک	ورنه فضای عرش برین بود جای ما
ما عاکفان کعبه اخلاص بوده ایم	آورده سوی بتکده حرص و هوای ما
اینجا نماند طاقت پرواز یک قدم	از حد به پست عالم تقیید پای ما
از ما فلان مسجد و بتخانه کار نیست	بس یک توئی ز دیر و حرم آشنای ما
ای خضر نیست حاجت آب بقا که تو	ما را بود حیات ابد در فنای ما

ما گوهران بحر محیط تقدسیم

عاجز کراست دانش قدر و بهای ما

راهی بسوی خلد گشادی برای ما — جان و دلم فدای تو ای رهنمای ما
ما را ز قید کفر برآورده از کرم — کردی میان گلشن اسلام جای ما
در وصف تو هر آنچه بگوییم غیر شرک — ای باعث وجود دو عالم سزای ما
شاها ترا بمدحت ما احتیاج نیست — وصفت نموده است قرآن خدای ما
ساییم ما کلاه تفاخر بآسمان — مقبول بارگاه شود گر ولای ما
گردد بذکر مهر جبینت نور دل فزون — باشد حدیث لعل لبت جانفزای ما
غم چیست گر سرای جهان را گذاشتیم — نعم البدل بجنت ماوی سرای ما
گر می‌بری بکوچهٔ جانان نسیم صبح — ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار رکن هست قیام سرای ما — بعد نبی چهار شده مقتدای ما
ترکیب ما تمام که از چار عنصر است — این چار ناگزیر شدند از برای ما
بر خاک ما چه شور ز امکان ظلمت است — دارد چهار نیر اعظم سمای ما
ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم — داریم چار رهبر و هم پیشوای ما

از فضل و عدل و شرم شجاعت که چار اند — داده فروغ خانهٔ دین را خدای ما

حق برگزید ذات رسول کریم را — او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پرخطر
چار اند بهر کشتی ما ناخدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا — باری بکن منور روز سیاه ما را

تو بادشاه عالی من کمترین گدایم — بنواز از نگاهی این کمترین گدا را

از آتش جدائی چون شمع در گدازم — تا کی بغم پسندی مشتاق بینوا را

نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری — شوقم که عرض دارد در حضرت خدا را

باشد که در رساند در بارگه سحرگه — باصد نیاز گویم حال دلم صبا را

ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها — کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از بار خود چه چاره
لازم برو تفقد ای دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنی را — آتش بزند شعلهٔ رویت چمنی را

باشد که ببیند اگر جلوهٔ حسنت — خوبان بگذارند ز سر کبر و منی را

چون غنچه شود دسته دگر بار ز خجلت — گر گوش کند گل ز دهانت سخنی را

شوخم چه باید به چمن چاک گریبان — از شوق درد بلبل و گل پیرهنی را

گر دست دهد در استیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را

برکش ز روی شاهد گلگون نقاب را — در آب صاف جلوه بده آفتاب را
تا کی بود میان من و دخت رز حجاب — بردار ساقیا بخدا این حجاب را
مردم ز مهر و مهری چرخ ستم شعار — ای پیر میفروش بیار آفتاب را
زاهد گذار دل طمع که اهل دل — هرگز نمی خرند بجو این سراب را
خون می خورد بجای می ناب شیخ هم — خواهد ز مرغ جان و دل ما کباب را
باشد دلش مدام پر از باده سرور — مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که زرد و کون ترا آب رو بود
عاجز ببوس خاک در بو تراب را

بس کجا از مهر کی آباد کردی خانها — کی شود آباد یارب این دل ویرانها
خانه گردون و زانجم بحر و کان از لعل و در — شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها
عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه — روز و شب مشتاق جانان مست می مینا خانها
[illegible] — بیکنند آزادگان از بادها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست	صاحب دل کعبه جوید بیدلان بتخانها
در شبستان وجود از سوزش عشق و جنون	از پی شمع تجلی این همه پروانها
کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران	دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها
تا تو باشی با یگانه باش ای دل همنفس	میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها
بشنو از هر کس صدای عود و چنگ و بربطی	عاشقی کو گوش سازد نغمهٔ مستانها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو
هر چه بجز ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش جهان را	چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را
آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت	زنهار من از دل ندهم عشق بتان را
از اهل هنر سنگدلان بهره نیابند	از سودن شمشیر چه سود است فسان را
عمریست که در یاد دهان و کمر او	گم کرده براه عدم نام و نشان را
از جملهٔ وجودم بدلم هست نگاهش	این باز مگر صید کند طایر جان را
دشوار کنون هست مرا تا تو رسیدن	در راه تو بس باخته ام تاب و توان را

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است
ناچار از این راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوشش گریه ام ای چشم دریا را
بده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

به گریه بوسهٔ لعل لبش کیفیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را

خرد تاریک افتد عیش کم گردید ای ساقی
بکن روشن به بزم می پرستان شمع مینا را

ندانم این قدر چون برق آتش زیر پا دارد
مگر خواهد بشوخی بوسد آن رنگین کف پا را

شدی مشهور اعجاز جان بخشی بدین خجلت
مسلم بیجا گوشه گیری شد مسیحا را

نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او
معلق بینم از صبح بناگوشش ثریا را

بجز همدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد سنگ در بر نقش دیبا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخت خرام تو روش کبک دری را
انداخت جمالت ز نظر حسن پری را

گردد به هوایت دل هر غنچه شگفته
پرسد که درین عهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد لاله سیراب
گل نیز ز گلبرگ تربت یافت تری را

سوزیست ز تاب رخ تو در دل مجمر
از خال تو شوریست بسر فتنه گری را

بس شعله زند سینهٔ عاجز که نشاند
جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل ز رخت باخته رنگست اینجا
غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا

کارها میکند این گردش چشمت ساقی
چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا

عارضت چشمهٔ حسنست و زلفت چو نهنگ
حلقهٔ زلف مگر کام نهنگست اینجا

خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق
خضر در باش که اندیشهٔ جنگست اینجا

رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو
بلبل آواره و گل خسته ز ننگست اینجا

شوق دیدار تو شد سد رهش ورنه بگو
بهر پروازی روشش چه درنگست اینجا

عاجز ما تو دل عاشق و صابر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا

نه ترا صلح نه ما را سر جنگست اینجا
سر کشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا

تیغ ابروی تو موجود گلویم حاضر
باز ای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا

گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش
خاطر یار مگر بی سبب دو رنگست اینجا

نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر
که بهر گام نفس باخته لنگست اینجا

هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان
مرد از سختی ره پای بسنگست اینجا

نه مرا وصل نمائی نه مرا صبر دهی
دلم از جور تو ای چرخ چه تنگست اینجا

عاجز از کوچهٔ زلفت رهائی مشکل

پیچ در پیچ ره تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا — فکر ارباب سخن پای به سنگ است اینجا

مدعی گو که به میدان سخن آید پیش — جای قلب است مگر موقع جنگ است اینجا

گو دلیری که درین راه جنیبت راند — که به هر سو بسرش تیر و خدنگ است اینجا

بحر پر جوش دران راه ز موی باریک — خامه هش دار که گرداب و نهنگ است اینجا

ای سبک سیر که در دایرهٔ گردش تو — کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا

به بیابان سحر آ جلوهٔ خورشید نما — بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا ای عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگ است اینجا

نگهت گرم نمودی کف پا مرا — آتشش بگذری نه در پا مرا

بدل راز عشقت نهان داشتم — مگر ناله ام کرد رسوا مرا

ببین کز دهانت شدم در عدم — لب لعل تو کرد پیدا مرا

بسودای زلف پریشان تو — بشد خواب اندر همه شبها مرا

همه عالم آئینهٔ حسن تست — نماید جمال تو هر جا مرا

کنون رفت عقل و حواسم ز جا — بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجزت مست دیدار تو
همین است یارب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا / قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا
لبت سرمایهٔ راحی چه راح راح روح افزا / بود خال حبشیت فتنه چه فتنه فتنه فردا
شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم / چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا
عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو / چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا
کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت / چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا
درخشان عارض و دندان بود چون لاله و لولو / چه لولو لولوی لالا چه لاله لاله حمرا
بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی / چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی‌همتا
بهر سو دیده وا کردم ندیدم چون تو کس دلبر / چه دلبر دلبر خوشسرو چه خوشسرو خوشسرو یکتا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون نی بکشم نفیر تنها / خوردم به جگر چو تیر تنها
این طرفه که گشته بی‌تعلق / هستم بجهان اسیر تنها
صد کوه بلا گرفته بر سر / هر سو بدوم حقیر تنها

در راه کسیکه عقل و دین رفت جان نیز شده ناگزیر تنها

من عاجز بی خبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک کوشش تو جنگ از سر جنگ است اینجا ساده لوحم نه مرا ره به نیرنگ است اینجا
کوی سعادت ببری بر که ندارم سر جنگ دلم از دست تو بسیار به تنگ است اینجا
عمر فرسود و نیاسود دمی خاطر ما حیف باشیم همه در کام نهنگ است اینجا
دل ما نازک و این حادثه ها وای نصیب خون نگریم چرا شیشه به سنگ است اینجا
شب تاریک و بیابان بکمین ای غافل رو و برخیز نه این وقت درنگ است اینجا
کاروان رفت و جرس نیز بزد بانگ رحیل گام بردار بسی پیل و پلنگ است اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مایل این سیب و درنگ است اینجا

عشق سحر است که در جوش نهنگ است اینجا آتش از آتش و بادش همه سنگ است اینجا
آشنایش بهدف تیر ملامت باشد نه غرض نام و نشان هست ننگ است اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل در شنیدیم همه جا بله درنگ است اینجا
دل گدازند درین بیشه بسی شیردلان اشهب تیز قدم چون خر لنگ است اینجا

دل دیوانه مشو بند به بند الفت	جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا
جرعه نوشان می مصطبهٔ عشق مدام	فارغ از فکر جهانند نه ننگست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجزا با جهالت همه جنگست اینجا

نگه وقت دیدی و پرسشی مرا نادیده گویا	گذشتی از سر خونم ز خون ترسیده گویا
شکوه‌ئی میکند هرکس که بیند جور از گردون	وفاها میکنی با من جفا نادیده گویا
شبانها با دل بیدست نباید خواب در چشمم	هزاران خار از فرقت به بستر چیده گویا
سر زلف تو [illegible] قصه بیان [illegible]	چنان با من شدی جانان ز جان پیچیده گویا
نمودی روی و دل بردی نگفتی یک سخن با من	ز راه آشنائی با زمن گردیده گویا
نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی	بمیزان وفا ایجان مرا سنجیده گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در فکرشان محوی بدل گردیده گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را	یاری باید و اغیار نباید ما را
تشنگانی [illegible] نه سر حور و قصور	غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را
بسر کوثر و تسلیم نه آب حیوان	جز لب لعل شکربار نباید ما را

رخ زرد و دل پر درد و در اشک بس است / از زر و سیم و گهر کار نباید ما را

تا که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست / غیر آن شربت دیدار نباید ما را

وعده وصل کند یار و وعید فرقت / گل بباید بغمش خار نباید ما را

مطرب و جام و صراحی گل و مُل ساقی / چه کنیم این همه بی یار نباید ما را

ما به بازوی محبت بدر دوست رسیم / هیچکس یاور و مددگار نباید ما را

چون باخفای غم دوست موکد هستیم
عاجزا سر اظهار نباید ما را

ای نرگس چشم مست ترا رحمت کجا / بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا

از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ / منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا

طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار / ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا

از لطف و قهر میکشد و زنده می کند / یا رب مرا معامله آخرت کجا

شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند / درویش را به بارگهش منزلت کجا

آن بی وفا باهل وفا میکند جفا / امید و بیم طاعت و معصیت کجا

یارم پی ستیز و مرا سر بخاک عجز / یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین مواخذه از مشت خاک ماست / یا رب کجا رویم ره مغفرت کجا

گر رسیدی بطاعت ما جنت نعیم	ای بی‌نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
بر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنائیها	باخر میکشد نوشش سوی نیش جدائیها
بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت	بباطن جمله اش مملو بزهر جان گزائیها
بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم	بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائیها
گهی دل میشکند گاهی جگر خون میکند یار	مگر با من کند گردون دون زور آزمائیها
مرا گر رست میپرسی بگویم فاش تر جانان	ندید از دلبران گاهی کسی خنجر ادائیها
پریشان میکند زلف تو صدها خاطر مجموع	نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائیها
نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت	جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سائیها
بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی	ببیک جام محبت میفروشم پارسائیها
که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل	که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدائیها

نمی ارزد به بازار وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خودنمائیها

در محفل تو بر رخ شمع آب کجا	جائیکه تو ئی رونق مهتاب کجا

در دیده نگه میرود از بام تو خورشید
نظاره رویت چه کند تاب کجا

جان بخشد و هستی دهد آب لب تو
کیفیت لعلت بمی ناب کجا

باری برسم تا بدر یار ز فضیت
ای گریه من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما
ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما

خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی
ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما

آئینهٔ انوار حق گنجینهٔ اسرار حق
سر تا بپا اظهار حق ای آیهٔ قرآن ما

ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل
دادی می خوش نی خلل سرمست شد زان جان ما

دل شگفد از روی تو جان میدمد از بوی تو
بالله تنم از خوی تو شاخ گل خندان ما

هر نی حاجت مراسنی از مسیحم التجا
ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت و خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا
نی خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من
آن ماه جوید از من کنارا

قاصد چه باید در کوی او ره — آنجا گذر نیست باد صبا را
از خود ندیده راه صوابی — از من شمارد حرف خطا را
با من دغا کرد از دلفریبی — برداشتم چون دست دعا را
کافر چه داند قدر مسلمان — بین طرف عارض زلف دوتا را
بشکست مستی از چیره دستی — زنار کافر تسبیح ما را
سوز درون و آه برونم — دارد اثرها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفاجو — هرچند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفایت
برحال عاجز لطفی خدارا

ندارد سود بی مهرش طلبها — بصد جهد ار برو زآرند شبها
گشاید رحمتش درهای جنت — قیامت میکند برپا غضبها
چو طبعش بی نیاز و لاابالیست — نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را — هزاران منت و صد با طربها
طپید چون بسملش پیش نگاهش — طپش را میشود مانع ادبها
زند چشم سیاهش راه بینش — کند مژگان او در دل نقبها

ببین کی شور و آتش و زیارب | شکر از لعل لبش چشیم طلب
هزاران آفرین بر ضرب تیغش | که درد و غمش گشاید زخم لبها
نمایان عشق او در مهر لیلا سی | منزه از حسبها و نسبها

گهی مجنون گهی فرهاد و وامق
گهی عاجز بشیدایش لقبها

ای ز بوسه تو شادمانی ها | وی ز بوسی تو زندگانی ها
از لب لعل تو توانائی | وز دو چشم تو ناتوانی ها
جان بلب آمدم نمی آئی | زود آ وقت مهربانی ها
از تو از خنده شکر افشانی | از من از گریه گل فشانی ها
صبح پیری کنون نمایان شد | بسر آمد شب جوانی ها
روی زرد و آه سرد و ناله زار | دارم از عشق تو نشانی ها
شوق در نامه می نگنجد | نتوان شرح آن زبانی ها
زندگی بی وصال تو جانا | آورد بر دلم گرانی ها

کرده پامال بعد مرگ
خاک عاجز چه قدردانی ها

ز بند زلف مشکین تو آسیبی کرده‌ام پیدا
ز دود آه من ابر سیاهی کرده‌ام پیدا

پی نظارهٔ حسن و جمالت ای بت خودبین
چو آئینه ز سر تا پا نگاهی کرده‌ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذره سوی آن خورشید راهی کرده‌ام پیدا

رباید گر وجودم جلوهٔ حسن تو جا دارد
بسان کهربا چون رنگ کاهی کرده‌ام پیدا

بگیر آن نازنین گوئی پی تاراج ملک دین
به یار غمزه و عشوه سپاهی کرده‌ام پیدا

ز رخ یکسو نموده زلف مشکین یار من گوید
بیا بین در شب تاریک ماهی کرده‌ام پیدا

ز خون ناحق عاجز چسان منکر شود قاتل
که از دو مردم چشمش گواهی کرده‌ام پیدا

دل بستن نشاید به بهار سر راهی
سازد چه وفا نقش و نگار سر راهی

جستم دل گم گشته بشد در رخ خوبت
شد زلف سیاهت شب تار سر راهی

بر خود بسته باید دلت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سر راهی

گر طالب عشقی بطلب گوشهٔ عزلت
لذت نبود بوس و کنار سر راهی

گر زنده شود گاه سپرد دل عاجز
در یاد تو چون شمع هزار سر راهی

بخوان وصلت ای پری یکی مهمان کن ما
وز بادهٔ لعل لبت سرمست و شادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانه آسا و میدهم
ای شمع آتش زن بمن و ناز قربان کن مرا

در چاه غم افتاده ام بر مرگ خود آماده ام
بنما جمال یوسفان جان دادن آسان کن مرا

آمد ز جور این بتان دل در پناه زلف تو
از سایهٔ زلف سیه بر فرق دامان کن مرا

مانند غنچه تنگ شد ما کی ز تو اے سنگدل
چون گل ز باد لطف خود دل شاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن بر قصر زر و بیت فگن
با من نشین ای جان من یکدم سلیمان کن مرا

استاده عاجز بر درت امیدوار رحمت
در خانه آید یار و دا ای دوست فرمان کن مرا

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب
صد با چو آفتاب بروی خوشت نقاب

بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست
یارا ببین که نیست کسی سوی تو بیند بلا حجاب

معبود هم نیست مثل و نظیر تو در دو کون
حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب

تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن
ابروی دلگشای تو مفتاح فتح باب

در دل نشیم جای خط سر نوشتها
کافر کند ز زلف و خط و قامت اجتناب

دیدن ترا ز چشم سر اکنون کرا نصیب
خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب

آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز
از آتش فراق تو جانهای ما کباب

از فرط گریه آب ز فرق شان گذشت — هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب

کوه وقار و کان وفا بحر رحمتی — پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام نکته ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب — که دارم صحبتی با یارم امشب

پس از چندین دعاهای سحرگاه — بحمدالله برآمد کارم امشب

شب معراج گویم یا شب قدر — که شد در بزم جانان بارم امشب

خداوندا ز چشم بد نگهدار — که یارم شد بهت عیارم امشب

دل از شادی نمی‌گنجد بجامه — چه وقت خرم و خوش دارم امشب

منور گشت زان ماه شب افروز — دل و جان و در و دیوارم امشب

ازان ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در فیض از دعای شب — رویم سفید همچو سحر از نگاهای شب

ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهای شب — در دیده‌ها چو صاف دلان هست جای شب

مانند گل شگفته شود غنچه دلم — از خنده‌های صبح و ز گریه‌های شب

هر چند روز نیز کند کار شب مگر — تاثیر دیگر است دلا از برای شب

از یمن شب به دولت وصلت رسیده ام — یارب دراز ساز تو طول بقای شب

پیوسته فرق خود بنهد شب به پای تو — ای زلف یار من بنهم سر به پای شب

هر کس به روز همدم و همراز می شود — جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب

هر یک لباس زیب تن هر یکی بود — خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب

تا روز حشر هم نکند آرزوی روز — مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب

روشن درون اهل دل از فیض او بود — کم از ضیای روز نباشد ضیای شب

چون زلف یار نکهت فیضش برابر است — در ابتدای شب چه در انتهای شب

دامان آرزوست پر از گوهر مراد — از آه صبحگاهی و از نالهای شب

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز
سر می نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل بی بها لب — چه دندان دلگشا و جان فزا لب

چه لبهایی که احیای دو عالم — پی احیای ما هم برگشا لب

به شوق لعل تو جان بر لب آمد — بیا بنه بر لبم ای جان ما لب

ندارد خضر عین آب حیوان — به ما هم چشمه آب بقا لب

سوال بوسه جانان ادا کن / که بیداری چنین حاجت روا لب

به بدنامی کشد کار تو آخر / مکن هرگز به دشنام آشنا لب

بقتل ما مکن زابرو اشاره / نمی جنبد ترا گر از حیا لب

لبی کو هست جان بخش دو عالم / خوشا لب حبذا لب مرحبا لب

چه می پرسی حدیث عشق عاجز
نمی سازد بیان هر ماجرا لب

ز نور باده پر جام است امشب / برنگ خور مه تمام است امشب

برآید یارم اول شب ز خانه / طلوع مهر در شام است امشب

ز خجلت مهر پنهان در زمین شد / مه کامل لب بام است امشب

ز زلف یار صید صید دلها / گشاده هر طرف دام است امشب

نموده پیش صید گور بهرام / شکار گور بهرام است امشب

کجا آرم بخاطر ملک جم را / به پهلویم دلارام است امشب

و باده هم از لب لعل شکربار / لبم پیوسته در کام است امشب

به بزم مست هر که شد ای شوخ بدمست / خراب و خسته بدنام است امشب

چه پیچید سر ز حکمت ای جفا جو

کرم نما جز بنده بی دوست امشب

بجز آب حیاتت هوس نیست امشب
بشهد تو جز من مگس نیست امشب

بیا و بنشین به پهلویم ای جان
که در خانه ام هیچکس نیست امشب

بیا و بنهیم دلم پا برهنه
که در راه تو خار و خس نیست امشب

بیا و ببوس از آن لب جانفزایت
که هیچم رقیب و عسس نیست امشب

بپیش شکار دلان شکر الهی
که از دیر بانگ جرس نیست امشب

نهم گوش چون بر کلام تو واعظ
مرا فرصت یک نفس نیست امشب

کشم ساغر باده ناب چهم
بدین شوق گویا که کس نیست امشب

مرا کار هردم به بوس و کنار است
خیال دگر پیش و پس نیست امشب

سهم نما جز از شه خوبیت عالم
بوصلت مرا دسترس نیست امشب

از بهر خدمت که دریت ز شرم آفتاب
دارد و غبار رهگذرت بر سر آفتاب

در پیشگاه حسن تو ای رشک حور عین
کمتر ز ذره بلکه از آن کمتر آفتاب

در شب اگر ز چهره براندازی نقاب
گردد ز عکس روی تو پر اختر آفتاب

سازد چو مهر جمال تو مشتری
آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب

ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل — یا آفتاب عنبر و یا عنبر آفتاب
سر را شد از تو جامهٔ مشکین شب عطا — دارد ببر ز نور سحر چادر آفتاب

عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب

سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب — خواهد قصاص خون کسی از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدای اهل بیت — از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو پیر فلک در غم حسین — بر رو کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا — خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب
پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو — تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب
از بسکه غرق خون بغم آل مصطفی — از خون دیده هست شفق گستر آفتاب
از بیم انتقام ستمدیدگان چو چرخ — عاجز همیشه مضطرب است و مضطر آفتاب

ردیف التا

دل با حرام آستانهٔ تست — جانم بطوف حریم خانهٔ تست
میکنم سجده از سر اخلاص — هر کجا از قدم نشانهٔ تست
جمله ذرات خلق را دیدم — بر لب هر یکی فسانهٔ تست
چند باشی برون چه بیگانه — اندرون آکه خانه خانهٔ تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین | شور انگیزی این زمانهٔ تست
پی صید دل خردمندان | از خط و خال دام و دانهٔ تست
دل پریشان چو زلف مشکینت | سینه ام چاک همچو شانهٔ تست
بیشود از دو کون بیگانه | هر که با صدق دل یگانهٔ تست

ماجدت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانهٔ تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست | از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست
چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار | در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست
دارد چه قدر جور و پری ماه و مشتری | جای که جلوه کرد رخت آفتاب چیست
شبها گذشته است با انجم شماریم | شد مدتی دراز ندانم که خواب چیست
سوزد دلم به آتش عشق تو روز و شب | دیگر مرا به آتش دوزخ عذاب چیست
جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو | ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست
مارا دل بهشته ترا لعل جان فزا | زین به به بزم عیش شراب و کباب چیست
ماجد خیال دوست نداریم هیچ کار | واعظ زما بپرس قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانا برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است	برپا بکوی یار چه شور قیامت است
حالت چو فتنه زلف بلا قد قیامت است	جان بر سر پیمان شوم که بیک جان سه قیمت است
آسان نه کار عشق بود ای دل فضول	در هر قدم براه محبت صد آفت است
گرداب موج و جوش و تلاطم بهر مقام	این بحر پرخطرناک نه جان سلامت است
آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل	با من چه خضر را پی رشحش لجاجت است
از من نفور گبر و مسلمانست عاجز	یادت بخیر شیخم که مرا این چه حالت است
گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم	گر هر دو جا نشست چه جای ملالت است

از آب انفعال شود عاجزم سفینه
هر حرف نامه ام که صدا با ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست	که سر بلندی چیزی بغیر حبابی نیست
ز سیل اشک که درین خانه خراب آباد	کدام مردم چشمیکه غرق آبی نیست
گذشت عمر شب تار ما نشد روشن	به تنگ خانه ما تاب آفتابی نیست
غرور عیب جبین چشمه غبار انگیز	نمود هستی ما هیچ جز سرابی نیست
ز نظم عراقی ستانده نکتش ایاست	که مست خواب بجز باده شرابی نیست

چه وصف اشربهٔ خلد میکنی زاهد — چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست

اگرچه ساقی سرو گلشن بلب جوست — چه لطف باده که پیدا رگ سحابی نیست

شهید ناز نگاهت نمی رود از جا — که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست

بیاد گوهر دندان سحاب دیدهٔ من — چنان بریخت در اشک کان حسابی نیست

بساط مخمل سنجاب خوابگاهم بود — بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست

درین زمین غزل عاجزست مدور آور
چه بیتی که بجهد خودش جوابی نیست

ای درد عشق تو سرم در کفم اینست — جان و دل من همچو درم در کفم اینست

یک لحظه از خاطر نرود یاد تو هرگز — چون لاله پر از داغ دلم در کفم اینست

ای قاصد ما زود بیاری خبر دوست — من همت دولت جم در کفم اینست

تا چند توقف که بری سوی دلارام — این نامه ام ای نامه برم در کفم اینست

این عاجز بیدل چه کند شرح غم عشق
سرشتهٔ عشق تو قلم در کفم اینست

بی لعل لبت بادهٔ گلرنگ حرامست — بی روی تو چون زخم جگر صوت جاست

زینگونه چه در پرده بود شمع جمالت — باشد که کار من پروانه تمامست

پیشت که کند دعوی حسن ای شه خوبان | هم مهر ترا خادم و هم ماه غلام است

برباد دهد جان و بدل میزند آتش | ای شمع رخ و زلف تو پیوسته بکام است

دیوانه کند جرعه زمیخانه چشمت | نرگس بچمن چشم براه تو مدام است

سیلم نگه و گر نگهم پیر خراباست | آسان ره میخانه و سعی نیز مدام است

عاجز نبود طالب این نشه دنیا
مقصود دلش جرعه از کاس کرام است

در دست بهار آمد و رفت | یعنی که نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم | افسوس که یار آمد و رفت

بختم نه نمود یاری من | در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم | آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش | در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه | مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم به پیچ و تاب است | این خر بچه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ | هر چه حمار آمد و رفت

عاجز تو از آن چه باک داری

زین گونه هزار آمد و رفت

خود زلف را گشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت
سودش کشید شوق و ریا را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شگفته دید ببالین آن نگار
پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه گشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهیم من بخیال تو بجاهست
آگه کسی نیست ز دردیکه مرا هست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافله اشک همه آبله پا هست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل
بهر من پس مانده بفریاد درا هست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما خنده و در دیده ضیا هست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلا هست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح و مسا هست

بی وجه نمایان رخ انور به نهفتی
آیا که همین راه صفا شرط وفاست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت
از دست و دل ماست که این جور و جفاست

دانسته درین بادیه ما گام نهادیم
ای عشق ازین مخمصه ما شکوه کراست

تنها نشدم غرق بدریاے محبت
افتاده درین ورطه بسی شاه و گداست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل
آخر همه را بلبل دیوانه فناست

جوئی تو کجا جا جز بیدل ز نشانش
یک مشت غبار است که آن هم به هواست

روی جانان را بیان دیگر است
موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شبهای دراز
بهر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتی
خال و خط را عز و شان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس
عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر دهن
محرم آن راز دان دیگر است

از نگاهش کار من تنها نشد
کشته اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار
هر عضو هم زبان دیگر است

کے درست آید سخن از هر یکے
این گهر را جز دکان دیگر است

عاجزا رفت آن عهد که بود
لب فرو بند این زمان دیگر است

پوشیده برد دلم ز تغافل نگاه کیست — ای فتنه گر بخانهٔ در بسته راه کیست
تا چین رخ نارسیده بروی نگار ماند — شبخون زده بهشت بر گل خورشید آه کیست
بستان ملک سنبل پیچان بشاخ گل — سلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست
گر بی شعور و بشعورم ز جام تست — نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست
دستش بخون خضاب و دلم پر ز اضطراب — گر منکر است قاتل من این گواه کیست
خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند — یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست
سلطان کائنات که نعلین پاک او — سر تاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد و تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو جان من آویخت — تا حق خلش خار ز ره خون دلم ریخت
پر کرد زمی کوزهٔ خود شیخ زمانه — حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت
[illegible] بکسی گوهر گم گشته نیاورد — این هستی ناکام پی خاک عدم بیخت
[illegible] شود گر شد داد با تو [illegible] — قد [illegible] تیغ برانگیخت

خال تو ہندوست بسے فتنہ محشر
زلف بدل عاجز ما طرفہ بلا ریخت

درد عشقت بہ دل افتاد است	مرد زان گرچہ غافل افتاد است
بره یار جان نثار کند	ہر کہ در عشق کامل افتاد است
ہر کہ زد نعرۂ بسوز درون	شعلۂ آن بمحفل افتاد است
پای بند خیال دار غرور	ہمچنان در مشاغل افتاد است
نبرد رہ بمنزل مقصود	ہر کہ در فکر باطل افتاد است
یار ما بے نیاز و ما بہ نیاز	ق یک دگر را مقابل افتاد است
نہ مرا صبر و نے ترا لطفی	کار بسیار مشکل افتاد است
کشتۂ ناز تو نیم تنہا	عالمے نیم بسمل افتاد است

ہست عاجز ز حد بتو مائل
پردۂ شرم حائل افتاد است

ہمچو من نابکار کس نیست	بد طینت و بد شعار کس نیست
رم کردہ ز تیغ تیز یاران	جز درد تو غمگسار کس نیست
عشاق تو بے شمار ہستند	چون بندۂ خاکسار کس نیست

هرچند زنند لاف عشقت | در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من | آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام | بر صفحهٔ روزگار کس نیست

در عهد تو یادگار مجنون
چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض یاران است | که تازگی گل و غنچه از بهاران است
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود | صفای وقت بانفاس پاک یاران است
بروب بال غبار طریق اهل نیاز | که آبروی دو عالم ز خاکساران است
دلا بعجز بنه سر بپای حضرت عشق | بزیر منت او فرق تاجداران است
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل | که زیر خاک نهان حسن گلعذاران است
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد | نزول رحمت حق از گناهگاران است

گشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز
که فتح باب بدست شرابخواران است

سحر شدم مجلس افروز جام است | بصد عشق و تار رشته حرام است
بیکدست سبحه بیک دست جام است | به پیش نظر دیر و بیت الحرام است

بزلف و رخش عالمی هست مایل — مسلمان کدامست و کافر کدامست
هلالند پیشش همه ماهرویان — همو نیست بس یک که ماه تمامست
بدستم صراحی و شاهد به پهلو — کنم شکر ایزد که کارم بکامست
به میخانه کی ره برد پست همت — که این منزل شیخ عالی مقامست

دگرگون شود گر ز می حال عاجز
مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست — سمن بر لاله روی و مه جبین نیست
بسی دیدم من از خوبان عالم — چنین بیباک و دلبر نازنین نیست
به بستان سرو گرچه سرکشیده است — مگر در راستی هرگز چنین نیست
مگس وارند جانها گرد لعلت — به شیرینیش قند و انگبین نیست
ازان زاهد بعهدت گوشه گیر است — که دل بستن بزلفت کار دین نیست
سرفراز است شاخ گل بخوبی — چو سرو ناز تو نازک ترین نیست
چو انجم گرد تو خوبان عالم — که ماهی چون تو بر روی زمین نیست
چنین گردن فراز و چست و چالاک — غزالی شوخ در صحرای چین نیست
به لعلت نیست همسر لعل و مرجان — بدندان تو شبنم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیابین عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست — دیگر چه بگویمت که چونست
چون غنچه لب ار چه بسته دارم — صد پاره برنگ گل درونست
از مردم چشم من چه پرسی — دریا در رخ تو غرق خونست
ذکر تو بود انیس جانها — افسانهٔ دیگران فسونست
انعام تو بنده کی شمارد — لطف و کرمت ز حد فزونست

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست — دایم بهر دو کار در فیض تو باز هست
ای پادشاه هر دو جهان بر عنایتت — پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست
بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد — چون سرو سر بلند چو گل سرفراز هست
طاق حرم بطاق نهم در تصورم — محراب ابروی تو بعین نماز هست
کو دستیکه بشنود از گوش جان و دل — چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست
باشد بکار ما همه این فکر ما فضول — در فکر کار بنده چه خود کارساز هست

چو باز نصیب سر کوشش بدرگاه بی نیاز
دانسته‌ام که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است — عقل هم در پیش ز جا رفته است
پایهٔ عاشقت ز فیض عشق — از همه پایه‌ها فرا رفته است
چه توان گفت از سر زلفت — آنچه بر جان مبتلا رفته است
کار فرمای تیغ ابرو را — گر ز تیر نگه خطا رفته است
کارگر میشود یقین دانم — گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چو با من آن بت گل پیرهن نیست — مذاق باده و لطف چمن نیست
بیا ای شمع بزم تیره بختان — که بی رویت فروغ انجمن نیست
بزلف و خط سبز و روی زیبات — گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست
هزاران چشم هستند آفت انگیز — چو چشم مست نازت پرفتن نیست
شوی گر ساعتی دور از کنارم — یقین دانم که جانم در بدن نیست
بسی یک درد دارد ها ست بسیار — کسی را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خسته عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل به سر زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گریستم بخیال تو دو چشم
از خون جگر خویش دو سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبه مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور چنان گشت که مه تاب دگر داشت

در پیشگه شاهد گل نالهٔ بلبل
از بیم تو طرز دگر آداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت یم حسنست و رخت چشمهٔ خوبی
این حلقه گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس بجهان داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یار می ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستی کونین — در عالم امکان چو توکس خوش لقبی نیست

محبوب خدا ختم رسل شافع محشر — والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست

ای جمعیت عالم در تو قبله حاجات — آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست

خوشتر ز قدت نخل قدی نیست بعالم — بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست

جانم بلب آمد به تمنای جمالت — کو تشنه دیدار که آن جان بلبی نیست

روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت — آهی که بگردون نرسیدست شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست — گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست

هرچند بهر روز ترا شان دگر گونست — الآن کما کان جمال تو همونست

یک ذره نکاهید و نیفزود ولیکن — در دیده عشاق بهر لحظه فزونست

چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق — بیرون همه سودا و درونش همه خونست

سودا زده زلف تو هر چند فلاطون — گم کرده خرد بسته زنجیر جنونست

در چشم مجاز ار چه جهان تازه نگارست — در عین حقیقت که درون بود و برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته از روی تو در دل بود خوش است	از دل خیال غیر تو زایل بود خوش است
آیینهٔ دلم بجمال تو روز و شب	مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است
دیوانگان حسن و جمال نگار را	از موی زلف یار سلاسل بود خوش است
حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل	اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است
نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا	باری سرم بزانوی قاتل بود خوش است
زین ماه و مهر و مشتری و زهره ام چه کار	پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست	ساقی گل پیرهنم آرزوست
از بر و رخسار و قد دلفریب	سرو گل یاسمنم آرزوست
دل نگشاید ز حریفان نو	صحبت یار کهنم آرزوست
پیر مغان بادهٔ رخشان بیار	همچو فلک انجمنم آرزوست
لب بلب ساغرم اما چه سود	بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست
از گره موی سر زلف یار	نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست — زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز و لب جویبار — سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجزا از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست — خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد — کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین و دلست — از دو چشمم ربود خواب نخست
منم از آب ناوک نگهت — آنکه خورد است زهر ناب نخست
گشت از چشم مست و مخمورت — خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار — کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ای دل — کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد — از فروغ در خوشاب نخست

پیرم دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است — بیا ز زلف تو در سایه هما خفته است

بزور شانه مزن راه بیدلان اندیش | به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است
ز شور حشر هم از خاک بر ندارد سر | دلم براه تو با بند نفس ما خفته است
کجا شوند بیدار خفتگان عدم | کشیده پرده بر و هر یک از حیا خفته است
دلا ز هجر دی دست و پا مزن گستاخ | نگاه دار به بالین تو قضا خفته است
برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید | ز سردمهری گردون مگر صبا خفته است
جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین | ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است
غبار راه و سر خار و کوه دشت و مغاک | بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است
ز پای بوسی خوبان عذر مکن ابدل | که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیاد دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بجبهه زیبا یم آرزوست | دایم بدست زلف چلیپا یم آرزوست
کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست | آب زلال لعل شکرخا یم آرزوست
هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج | درمان درد من ز مسیحا یم آرزوست
تا رم فرو بسایه بال هما سرم | ظل همای آن قد بالا یم آرزوست
ای گلفروش دسته گلها چه میدهی | پیوسته در برم گل رعنا یم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی لاله زار | ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز و شب
نی شوق کعبه و نه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست | چهره زیبای تو قدر گل تر شکست
خال سیاه تو زد راه ختا و ختن | گرمی بازار مشک زلف معنبر شکست
از لب لعل تو شد لعل بخارا بهان | وز در دندان تو قیمت گوهر شکست
تیر نگاه تو کرد جان بدل دلبران | در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست
ناوک مژگان تو آب سناها بریخت | ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست
سرخی لعل لبت آب می ناب برد | زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست
دید چو روی ترا شد دل عالم ز جا | سبحه و زنار را اسلم و کافر شکست
بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام | پیچ و خم زلف تو داد شکست تر شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان
بر سر هر تیر تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست | گدا نیز پروای شها نیست
که دارد از تو امید وفائی | که کار خوب رویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هر گونه بلاهاست | بلای همچو زلفت پیش پا نیست
ز من تنها بدل گشتم فدائیست | کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست
زمین تا آسمان خون شهید است | چه گویم سرزمین کربلا نیست
یقین دانم که خون کشتگانست | بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست | وز جور فلک حکایتی نیست
هم جور ترا نه حد و غایت | هم صبر مرا نهایتی نیست
هرچند مراست سعی بسیار | حاصل چه اگر عنایتی نیست
دانم ره نیک و بد چه سازم | چون از در حق هدایتی نیست
غالب چه شوم بدشمن صعب | از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو یارا شکیب نیست | لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست
ما عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم | نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو باید که بهره
ای آفتاب حسن تو گه بی نقیب نیست

در سایهٔ تو هر که بسر برد روز و شب
دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست

دیوانگان بدولت عشق از برهنگی
دارند جامه که گریبان و جیب نیست

ای دل طریق عشق بجان سپارست
با صدق رست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دوست زهستی خود گذر
عاجز بجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست
از بهر عیش به ز می خوشگوار چیست

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
دیگر امید خرمی روزگار چیست

با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار
پیش قد تو سرو لب جویبار چیست

گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد
مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست

نبود فروغ پیش حقیقت مجاز را
جائیکه اصل جلوه کند اعتبار چیست

مائیم همچو نقش قدم در ره فنا
ای مشت خاک کو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل اوست
بهره در چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت
دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش — نثار جانست پایان محبت
برنگ جسم باشد حسن اخلاق — خلوص و یکدلی جان محبت
نمی گنجد دوئی در آشنائی — که یکرنگی بود شان محبت
بهر جا جلوهٔ سلطان عشق ست — دو عالم زیر فرمان محبت
بجو از اهل دل این جوهر پاک — دل صاحبدلان کان محبت
کجا پروای ننگ و نام دارند — غریق عشق و مستان محبت
پناهی نیست جان عاشقان را — بغیر ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر به شیشه و پیمانه بستن است — چندی هنوز بر در ساقی نشستن است
خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات — بازم هم آرزوی دگر بار خستن است
ساقی بیار باده که از عرصهٔ دراز — در دل هوای از خودی خویش رستن است
خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل — همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست دل عاجزا چه غم
بسیار خار در ره شفقت شکستن است

ردیف ث

وعده وصل کرد یار عبث — من ز حد بردم انتظار عبث
من چو آیینه دل صفا دارم — یار دارد ز من غبار عبث
نیست عزم وفا ترا هرگز — یار من میکنی قرار عبث
نه جفا کرد و نه وفا با وی — دل من برد آن نگار عبث
بی می و ساقی و مغنی و جام — هست این موسم بهار عبث
دوستش از بهر جور عدو پیش رقیب — کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجزا تو دل نگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث — نیاری شکوه هم بر لب چه باعث
نسوزد گر دلم از گرمی عشق — دمادم بر لبم یارب چه باعث
سیه بینم خانه ام بس تیره و تار — نیامد ماه من امشب چه باعث
اگر منظور تعظیم کسی نیست — کند مینا تهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
رقیبش می نماید سبب چه باعث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج
زلف تو میگیرد از سنبل خراج

با گل عارض شمیم گیسویت
از گلاب و مشک دارد امتزاج

تا به سیمین گردنت افتاد چشم
آهوان بر دوشش می آیند باج

بهر آن کشتگان چشم تو تو
یافت جا گل گل نرگس سه داج

نیست غیر از شربت دیدار دوست
دردمند عشق را بهتر علاج

هر دلے کان آشنا زلف تست
هست آنرا با غم و درد ازدواج

هست هر کس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

گرد این دنیای دون گشتیم ما هر بار هیچ
بر نیاید هیچگاه کاری ازین بدکار هیچ

ما درین عالم بسے نقد وفا در باختیم
جنس خوش در کف نیاوردیم این بازار هیچ

سر بلندان جهان را زیر و بالا میکند
نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ

دل بباید بست با هر تار زلف آن نگار
در گلو دارد بهمین رشته زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است زین بحر فنا
عاجزا اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حا

یا رب هم شد خوابگاه بر آمد علی الصباح | ساقی بیا بجام نگارین بریز راح
راحی که نور بخش دل اهل وجد و حال | حاصل شود از آن بدل بسته انشراح
بگذار بت پرستی و زنار را شکن | کردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح
زین سو کشد برهمن و زان سو سبب جلد شیخ | ای پیر می فروش خانیم ره فلاح

عاجز تو می طلب باده حرام
آن باده که در همه ملت بود مباح

ردیف خا

سرزمین عشق باشد سنگلاخ | هر کس اینجا کی تواند بست کاخ
عشق نخلی هست اصلش در زمین | سر کشیده بر فراز عرش شاخ
کی شوم غافل من از عهد الست | هست آوازش هنوزم در صماخ
دل بشوق منزلت از دست رفت | ایها السلمی بگو این المناخ

عاجزا گر زنی گوی بزن
راحت عشق است میدان فراخ

ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد — آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد

گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز — گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد

گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت — گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد

گه خضر جهان گرد و گهی چشمهٔ حیوان — گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد

گه عرض و سما گشت و گهی حور و ملایک — گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد

گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو و شیرین — گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد

خود بود و نبود ست ز خود هیچ خبرش هیچ — شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد — از عالم اجمال بتفصیل گذر شد

القصه که در پرده نهان بود بخلوت — از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ افروخته آن شکل قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد — با عظمت و با شان و بانداز برآمد

فرمود منم درد و جهان قبلهٔ خوبان — آری ز جبینان همه آواز برآمد

آیا که منم خالق یکتاست دو عالم — هر ذره بحق همدم و دمساز برآمد

در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص — چون مهر دل افروز سرافراز برآمد

باشوق و محبت که بر اهم قدمی زد — دل باخته جان باز سر انداز برآمد
جانبر دل هر ذره بقدر که گردیم — چون گوهر شهوار باعزاز برآمد
جز من که بود مشبه و نظیرم بکمالات — مارا که دگر همسر و انباز برآمد
یارانیکه از چهره ما پرده گشاید — جز آنکه بما همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه با چنگ و باساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد — خوش آید مرا قیل و قال محمد
نثارش کنم نقد و جان دلم را — میسر شود گر وصال محمد
شود کامیاب آن لب و کام شیرین — که دارد حدیث خصال محمد
بود آب بر روی ریحان جنت — ز سرچشمهٔ خط و خال محمد
وجود دو عالم ز فیضان وجودش — بود رشحه از نوال محمد
زهی ساعت و منزل خوشم در روی — بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند — بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند

نیست ممکن که دگر روی رهائی بینند / مانده در دام بلای تو گرفتاری چند

کار دشوار شده بر من حیران امروز / یار در بزم نشست با اغیاری چند

چشم رحمت بگشا و لب اعجاز نما / چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند

خال و خط نیست بران عارض تابان صنم / که گرفتار زنار ند سیه کاری چند

بهر دل من دید چو گلروی مرا / در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند

چند از ناز به پرسی تو ز ما خسته دلان / چند از دل شد کانند دل افگاری چند

غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه / در پی یک دل زار ند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود / همچو عاجز بدرت مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید / کان ترک مست امشب سویم بغارت آید

جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش / چون در سرای خالی آن پر شرارت آید

پیوسته می طپید دل آید مگر نگارم / از گوشه درونم زینسان بشارت آید

عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم / صد شکر باز یارم بهر عمارت آید

فردا که در حضورش پیغام دل رساند / طفل سرشک ما را کار سفارت آید

بی می وصال دلبر کس را نشد میسر / از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دار عاجز زآن شب
کان پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچهٔ زلف تو پریشان گذرد — هر که زین ره گذرد بی‌خبر از جان گذرد
بارها گرد گذر باز هراسان گذرد — مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد
مومن و کافر اگر پای درین راه نهند — کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد
خضر تنها بسر بخت گذشت از ظلمات — نتوانست سکندر که بسامان گذرد
قمری از جان گذرد سرو نگردد پامال — گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سر هستی خودش ای عاجز
مرو باید که بهر لحظه و هر آن گذرد

گر قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند — جان از سر نو باز شهیدان تو یابند
گرد سر و زلف تو بگردند غزالان — تا بوی سر زلف پریشان تو یابند
گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند — گر تنگ دلان لقمهٔ از خوان تو یابند
زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند — صد با بدلم ناوک و پیکان تو یابند
برهم بزند ار دل دیوانهٔ ما را — پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند
در جیب کند غنچه و گل نیز بدامان — گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجو بیند بمیدان محبت — گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی — گر رشحه از جام تو مستان تو یابند

روزیکه شود پرسش احوال شهیدان — خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند ببزم تو بهم خضر و مسیحا — آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی رود — ماه من از حجاب ز منزل نمی رود

گو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه — از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت ذبح — لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفاکاری رقیب — حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز — لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهید است کوی تو — جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و خیال باسان رود ز دل — لیکن خیال یار مشکل نمی رود

باز است چشم کشته تو بعد مرگ هم — شوق لقایت از دل بسمل نمیرود

هرکس رود بجای دگر بعد ارتحال

از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد — لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسه ز عارض گلگون تو برد — زلف سیاه بین چه سبکدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را — از راه نیستی به سر هستی آورد

قدت را از دو عارض گل برآمد — لب لعل تو گلبرگ تر آمد

ندارد سرو بستان بر ولیکن — ز بستان سرو قدت را برآمد

بطرف عارضت سنبل دمیده — ز طرف سنبلت کوثر برآمد

ترا آغاز حسن و نوجوانیست — زمان لیلی و شیرین سرآمد

بدور روی تو خلد و خال هندو — بخلد اندر جهان کافر درآمد

ز چاه غبغب تو آب حیوان — ز دندان دُر ز لعلت شکر آمد

از آن درج عقیق و تنگ شکر — بهنگام تکلم گوهر آمد

بشوق یک بوسه لعلت بشوخی — پری از پرده مینا برآمد

برنگ آبله پرخون دلم بود | نگاه تیز تو چون نشتر آمد
سپهرم چون باوج ماه و خورشید | مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد
ربود از جا مرا همچو گیاهی | چو از عشق تو باد صرصر آمد
روان شد دل باستقبال دلبر | بدلداری چو سویم دلبر آمد

ز زین بتخانه صورت پرستی
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد | بر جملهٔ حسینان جهان شه شده باشد
پوشیده شود گر ز من آن ماه جهان تاب | غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد
بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست | در پرده نه بی وجه موجه شده باشد
لطفش که فزون است بمن گشت یقینم | از حال دل خسته ام آگه شده باشد
دردی که مراست بدل درد دل او نیز | شاید که دلم را بدلش ره شده باشد
جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام | ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد
بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی | چون من که چنین واله و گمره شده باشد
سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز | او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد
بار غم عشقش که به هر دل بنهادند | گر کوه گرانست ز غم که شده باشد

یارب چه بود بلبش ازین دولت کونین
گر بندهٔ تو لایق درگه شده باشد

عاجز چه بری عمر بسر در شب غفلت
بیدار شوی زود سحرگه شده باشد

دهان اول از آب تسنیم شوئید
وزان بعد افسانهٔ یار گوئید
چه جوئید حوران و قصر بهشتی
لب لعل ساقی لب جوی جوئید
مگوئید از قصهٔ زهد و تقوا
حدیث می و جام و مطرب بگوئید
اگر هست شوق سلوک ره حق
سحر راه میخانه راهی مپوئید

چو عاجز مخواهید گلزار کثرت
گلے از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم هوس دارد
خواهش انگبین مگس دارد
گنج پنهانست غنچهٔ دهنت
که بران غنچه دسترس دارد
کے برد ره بگنج پنهانی
هر که اندیشهٔ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست
هر که در راه خار و خس دارد
تا ببام سرای تو بپرد
جان من عزم هر نفس دارد
باز ماند ز منزل مقصود
سالک از فکر پیش و پس دارد

ملی لشتجان شوق

کاروان رفت و ماند عاجز باز
بهر او نالها جرس دارد

یاد ست بعشقت چه گران جانی من بود
از زندگی خود چه پشیمانی من بود

پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت
زائینهٔ روی تو چه حیرانی من بود

در پیش نظر مصحف روی تو گشاده
بر آیت حسنت چه ثنا خوانی من بود

از تیغ هلال ابروست ای مهر جهانتاب
پیوسته شب و روز چه قربانی من بود

از نقل لب لعل و هم از شربت عناب
هر شب به می ناب چه مهمانی من بود

در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم
بر کشور مقصود چه سلطانی من بود

پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحرگه
خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود

بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب
چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند
ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند

نهاده بدل دست بر گل نشینم
چو از ناز لیلی بمحمل نشیند

نجنبد ز جا کشتهٔ تو مبادا
غباری بدامان قاتل نشیند

چنان شاد مانند مستان بهشت — چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند

دل شمع گردش چو پروانه گردد — چو آن ماه کامل به محفل نشیند

کند کسب فیض از دل مهر چون مه — چو ناقص بکامل مقابل نشیند

شود دور از قرب صحبت با مراحل — که از یاد حق لحظه‌ای غافل نشیند

به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران دیر می آید — بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید

به باب اهل دولت صبر می باید گدایان را — کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید

زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب — بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید

ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایتها — ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید

مکن سر گر پریشان آن دو زلف عنبرافشان را — قرار اندر دل بیقراران دیر می آید

نباید داشت از خوبان امید مهربانیها — ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید

نمی گردد شگفته زود سر گر طبع آزرده — بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید

صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ — جواب با صواب از پخته کاران دیر می آید

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل

صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

شبم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید
ز آه و ناله دلم در خروش می آید

بیار نگهت زلف تو نافها بکشا
که هوش سفته ز بویش بهوش می آید

گذشت ماه صیام و رسید عید سعید
بعیش گوش بنای و نوش می آید

بیاره جام و صراحی که محتسب امروز
کدو بدست و سبوی بدوش می آید

بدو رلعل تو از تار چنگ و ز لب جام
صدای نغمه زن و باده نوش می آید

بجرم شرعیش ریز خون مینا را
وگرنه مفتی شهرم بجوش می آید

دماغ خویش سحر عاجزم معطر کن
ز کوی یار صبا گلفروش می آید

شب که روشن همه عالم زمه کامل بود
یار در پیش نظر بود و نظر غافل بود

خلوتی بود و می ساغر و باغ ولب جو
وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز
من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود زنم بوسه بر لعل لبش
بود بی پرده مگر گوشهٔ حیا حایل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم
چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود

یاد روز یکه دلم تشنهٔ آب تیغش
پای کوبان بخوشی بیشتر و سیم قاتل بود

رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود
حق باو مایل و او سوی بتان مائل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود
تشنه‌لب او ز ره جهل سر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید
ورنه کی مشت غبارم بر هش قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دلت آنچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید
پریدرنگ خزان موسم بهار رسید

زوال حسن شد و خط بروی یار رسید
برفت نشهٔ می نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را
ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

بشب کم که بود بخاطر خیال مهر رخش
سحر چو دولت بیدار در کنار رسید

نه عارفست درخشان میان حلقهٔ زلف
بدست مار سیه لعل آبدار رسید

رسید گرد دهانش بنفشه و سنبل
بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید

بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش
بپای خویش درین دام این شکار رسید

دلی که داشت نهان رنگ عشق همچو حنا
پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند
صفاپذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تا چند   بر عارض تو نقاب تا چند

از چهرهٔ خود نقاب بر کن تو   خورشید ته سحاب تا چند

جانم بلب آمد از جفایت   این گرمی آفتاب تا چند

یک لحظه دلم نگیرد آرام   در عشق تو اضطراب تا چند

بر آتش حسنت ای جفا جو   مرغ دل من کباب تا چند

سویم نکنی نگاه از شرم   از محرم خود حجاب تا چند

از بادهٔ جام نرگسینت   این هستی من خراب تا چند

زود آ که بیاد چشم و رویت   دو دیدهٔ من پر آب تا چند

بکشا گره ز زلف مشکین   این عقده ناصواب تا چند

شام و سحر از بلای دوری   دل سوخته عذاب تا چند

جان در دهد از هوای وصلت   در عشق تو شیخ و شاب تا چند

از حسن بسوی کس نه بینی   بد مستی این شراب تا چند

پیچیده بسر هوای نخوت   ای بود تو چون حباب تا چند

زین گونه مشو ز چرخ غافل   این نغمه و این رباب تا چند

عاجز ره دیگر است در پیش

برخیز ز خواب خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند	چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند
آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو	ز اندیشهٔ بهار و خزان نیک رسته اند
آخر پس از کمال بنقصان چو مه رسند	ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند
نازک طبیعتان بهزاران قیود هم	مانند بوی گل سبک از جای جسته اند
صافی دلان ز غیر بجویند آبرو	گوهر صفت ز چشمهٔ خود روی شسته اند
از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست	این رشته‌های خیر سراسر گسسته اند
در دور ما کسان که بجو نقد دین برند	ذی عقل و فهم و صاحب رای خجسته اند

بیوجه نیست خستگی عاشق ای نگار

داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند	پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند
نی زلف یار پیش رخش دست بسته اند	کافر پی تلاوت قرآن نشسته اند
باهم که زلف و عارض او عهد بسته اند	پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند
دل را بتار زلف شب تار بسته اند	زنار را بدانه سبحه شکسته اند
بر چرخ هفتمیست دماغ مریض عشق	این جا مسیح هم بادب دست بسته اند

در عهد ما به نیک و بدی نیست امتیاز
در چشم مردم از مژه خار می شکسته اند

از شهر خوردگان نتوان مطمئن نشست
کم مایگان مثال شرر پا ی جسته اند

آبی بسوی کوثر و تسنیم می برند
از چشمهٔ که لعل لب یار شسته اند

عاجز میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد
هان صد بلا بباد مگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی
همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم و سنگدل
چون شیشهٔ شکسته دلم بر ملا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل
آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است
هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام
فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو
جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هرچه سزا میدهی سزاست
لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از آنچه هست بهر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت زیاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد — دلم جز درد تو مهمان ندارد
گذشتن از سر کونین آسانست — گذشتن از سرت امکان ندارد
بکش گر کشتنم خواهی میندیش — که خون عاشقان تاوان ندارد
نشاید زیست کس بے یار هرگز — اگر یارے ندارد جان ندارد
بکوش اندر علاج من مسیحا — که درد بیدلان درمان ندارد
نظر کردم بسے خوبان عالم — که چون تو دلبرے دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانے ندارد — بجز لامکانے مکانے ندارد
پرد مرغ جانم چو از باغ هستی — بجای رسد کآسمانے ندارد
چنان خورد جان و تنم شور الفت — چه کان نمک استخوانے ندارد
فلک گر شود مهربانت چه حاصل — که خوانش بجز خشک نانے ندارد
بدست لئیمان زر و سیم گویا — زبانیست لیکن بیانے ندارد
دلے کاندران نیست بوی بخشش — بماند بجسمیکه جانے ندارد
کریمی درین عهد گویا الهی — که عنقاست نامش نشانے ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانی ندارد

روشن‌دلان خاک‌نشین طرفه پایه اند
مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند

زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند
این میکشان عرش‌نشین سر بپایه اند

بی مایگان مثال حباب اند سربلند
پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند

این نوخطان که مایه کبر و غرور اند
از حسن عارضی بسرای کرایه اند

تا سخر دان بتربیت اهل خرد شوند
ارباب فیض در حق شان شیر و دایه اند

عاجز ضیا طلب ز در و بام خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم میکشان چون ترک مستانه می آید
صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

فرو هشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین
بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید

خدارا ای صبا گستاخ مکن آرایش زلفت
ز هر مویش برون صد جان ز زخم شانه می آید

کدامی کشته الفت درین خاکست آسوده
که بوی انس پیوسته زین ویرانه می آید

نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را
که آواز مبارکباد از هر خانه می آید

اگر آید عشق بی پروا نماند عقل کس برجا
ز جا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر مسیحا نمی آید

بر روی میکشان در میخانه بسته اند
مستان یار ساغر و مینا شکسته اند

در دیده تا نظر نکند سوی میکده
تار نگه بدیده مردم گسسته اند

در پیش مردمان صف مژگان یار نیست
ترکان گرفته نیزه بکف دسته بسته اند

این غنچه‌ها ز شمع حدیث دهان یار
از انفعال سر بگریبان نشسته اند

در راه نیش گوهر دندان چه آبروست
الماس وانها جگر لعل خسته اند

خوش طینتان ز دست خود آزار میکشند
گل را ببین به پهلوی آن خار رسته اند

آنانکه غیر یار ندارند در نظر
از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف
گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه آئینه اگر آب صفا دادند
عکس رخ جانان بلی چون مهر ضیا دادند

پیچیدگی دلها وابسته زلف او
مفتاح کشایش را در دست صبا دادند

در ناخن تدبیر هم صد حکمت حل کردند
گر عقده لاحل را در بند قبا وا دادند

آثار خرابیها در کوچه این هستی
آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانانان گر دید نصیب من | ای خضر شما را هم کز آب بقا دادند
از فیض شب زلفش در حال پریشانی | تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند
بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز | در پنجه مژگانش نیروی قضا دادند
تا از زمین مردلها هم پیوسته بود صحبت | از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند
از عارض رنگینش رنگے برخ گلها | بوی ز سر زلفش در مشک خطا دادند
ارباب ادب را شد در چشم نکو قدرے | بر زانوی مه رویان جا آئینه را دادند
در کار نمی آید زهد یکه نمایان ست | صید همه تن مرده در دام ریا دادند
در عشق بتان ایدل زنهار مشو پابند | دردی ز می دردی در جام ولا دادند
از مسند شاهانه روشن نشود باطن | آئینه دلها را از خاک جلا دادند
رسوائی و بدنامی انجام محبت دان | این نقد زیان کاری در جیب وفا دادند

در گوشه چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

مه رویان سے کہ بزر یارسے خرند | جنس جان از نقد دیدارسے خرند
طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا | از نگاه مست ہشیارسے خرند
گر کنند از گوشه چشم التفات | همچو من صد ها گرفتارسے خرند

از تکلم وز تبسم در چمن — بلبل و گل بلکه گلزارے خرند

نیست باور کین بتان پرغرور
همچو عاجز عاشق زارے خرند

خنده ات آواز قلقل میدهد — گریه من جوشش مل میدهد
کے بجام مے برم دست نیاز — لطف هر در صورت گل میدهد
در شب هجران خیال زلف یار — پیچ و تابم همچو سنبل میدهد
میدهد دشنام یارم صد هزار — بوسهٔ گر از تغافل میدهد
کے هم آغوشم شود آن گلعذار — بر دلم داغے چو بلبل میدهد

عاجزا در گلستان دکن
نغمهٔ تو لطف آمُل میدهد

اگر بسیر چمن در آیی گلشن بشوق تو بر گشاید — شود ز زلف تو بند دلها که بهر پرواز پر گشاید
بی بشارت صبا ز هر سو کیسهٔ غنچه زر برآرد — که شبنم آلودهٔ خجالت ز دیده درج گهر گشاید
به پیش حال من نیایی تو هیچ گاهی نخفتنی هم — اگرچه چشمم به انتظارم برنگ نرگس نظر گشاید
بیا تو بیا که در ره غم عشق چه خوف تنها داری — چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در گشاید
نگاه مستت براه عشقم چون کسی کمر ببندد — چه یارم و چشمم شود مقابل که ترک گردون کمر گشاید

زہے نگاہ حسن گاہی بپاسے از پامی در آید
ہمہ کمال انجمن گشتہ سلطان دین و دنیا
چہ حسن یوسف چہ خلق آدم چہ صبر ایوب و شوق عیسی
بگویم از حال خود کماہی چگونہ در ہجر تست شاہا

اگر رسد تا بشام زلفش نگاہ رخت سفر کشاید
گرا مجال است در حضورش کہ باب فضل و ہنر کشاید
شود یکے انتشش پیدا اگر بلطفے نظر کشاید
نہ ابر تنہا بمن بگرید کہ بحر ہم چشم تر کشاید

زعاجز بے دل حزینے چہ وصف شایستہ تو آید
براہ حیرت سپے تماشا سپہر چشم سحر کشاید

روم سر خود نہادہ بر کف چو سوئے آن شہوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چہ کار آید

بپای مستانہ در ہوایت برون دل از جسم زار آید
فتادہ صد جا براہ شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمنائے بے نہایت کہ تا رسد خود بصید گاہش
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحرائے خلد یثرب
ز شستش جہت در دماغم امشب کہ بوئے مشک تتار آید

زہے شہنشاہ ملک بطحا کہ ہر دو عالم بہ بارگاہش

گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید
زفیض وجود تو هست سناها که بحر و کانها خزینه دارند
که گوهر افشان زکوه و صحرا مدام ابر بهار آید
بدرگهت ای شه مکرم بدین امید است جبه سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید
گذشت عمرم بانتظارے گهی جمالش نظر نیامد
بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید
همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر
مثال آئینه مصفا بخاطر بے غبار آید

بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد	محراب سجده ام خم ابرو شود نشد
شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت	زانسو نگاه یار باین سو شود نشد
خون خورد گل بغصه گریبان نمود چاک	با غنچه دهانش که همو شود نشد
سنبل زغم شکست و بسی پیچ و تاب خورد	هرچند خواست همسر گیسو شود نشد
آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم	با بوی زلف یار سر مو شود نشد
آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری	در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست با شوخی رفتار همقدم
باتیزی سمند او آهو شود نشد

یارم بدام زلف نهان در کمین من
من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هرکه در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد
همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد

شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل
گرچه صد ره گذرد باز بارمان گذرد

کافری گر گذرد زود مسلمان گردد
چیست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد

چه عجب گر بشود زخم درونم ناسور
دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم به تمنای درت
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیر تو بدل شکست و سرش در جگر بماند
آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند

آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی
بار از سر گذشت و ترا تا کمر بماند

یاد منت ز دل برفت و خیالت نمیرود
درد و دلم نماند مگر درد سر بماند

از آتش فراق تو جان و دلم گداخت
گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند

از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی
برکنده شد نهال وجود تو ثمر بماند

دیوانه عاجز نیست بیاد پری وشی
از سر گذشت سایه اش اما اثر بماند

چو از خود رفتی دیگر چه باشد
دُر و مرجان زر و گو هر چه باشد

اگر غالب شوی بر نفس کافر
دری شیر ژیان اژدر چه باشد

زنی بر هم زمین و آسمان را
چو شیر حق در خیبر چه باشد

بباشی سر بکف چون در ره دوست
چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانی بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سر قد تو شمشاد میدهد
گل هم ز رنگ و بوی رخت یاد میدهد

ریزد بخلق الفت تو آبروی من
خاکم هوای زلف تو بر باد میدهد

از دام و دانه که مرا میکند اسیر
یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد

صد شکر حق که با همه منت به تشنگان
یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمائلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانه تو جامهٔ هستی خود درد
زین ره مگر به بزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نمی خرد

در آرزوی وصل تو درد و غم ترا
جان و دلم بجان و دل خویش پرورد

کو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان بسر بازار آورد

هر کس ز وصل یار خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارا نیست بی رویت مشتاقان تو یارب
اگر قصر شهان بخشد و گر حور جنان بخشد

بدیدار تو محتاج است هر دم مبتلای تو
کجا پروای آن دارد که او را این و آن بخشد

بیا در میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل ز می پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی
که هر یک ذرهٔ راهش بسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز فدای مهربان بخشد

ز جدائی تو تا کی دل من صبور باشد
تو بگو که می پسندد که ز یار دور باشد

چو تو یار با وفائی مبتلاست جانم
ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد

همه آرزوی ماهست که در حضور باشیم — مگر آنچه یار خواهد نشدنش ضرور باشد
تو بطور جلوه کردی که زهوش رفت موسیٰ — ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

ای زحسنت عشق پیدا میشود — عاشقی هر جا هویدا می شود
هر که بیند روی خوبت بیگمان — عاشق و مفتون و شیدا میشود
آفتاب حسن تو بر هر که تافت — چون مها نور سراپا می شود
مرغ جان را گرد شمع عارضت — صورت پروانه پروا می شود
زآتش عشق تو در سوز و گداز — عاشق تو شمع آسا می شود
از خرامت می شود پامال خلق — وز لب تو کار احیا می شود
می نشیند با ادب پیش تو جام — سرنگون پیوسته مینا می شود
کی رسد بر منزل مقصود خویش — زافت ره هر که پس پا می شود
در طریق عشق در اول قدم — جان نثار و وقف سرها می شود
عاشقان را در حضور از ذوق مرگ — بارها مردن تمنا می شود
کرده‌ای عشاق را خلد برین — بی جمالت کی گوارا می شود

بیشو د چون سرو آنجا سر بلند سرنگون هر کس که اینجا می‌شود

نیست تنها عاجز از توفیض یاب
مستفیض از توکل اشیا می‌شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند گداز شمع آب و گل چه داند
نداند هر که راه آشنائی مقام و موقف و منزل چه داند
فراغ خاطر آگه دلان را گرفتار بلا غافل چه داند
حلاوت های آلام شب هجر بروز وصلها واصل چه داند
نیاز پاکبازان رهِ عشق بناز و غمزه ها مایل چه داند
چه دولتهاست حاصل عاشقانرا دل بی حاصل جاهل چه داند
غریق بحر عشق و درد و غم را کسی کو بر سر ساحل چه داند
شتفتهای جان بازان چالاک فرو مانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز سر عشقبازی
دلی کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان مطرا می‌شود دل چو آئینه مصفا می‌شود
میروی سوی چمن و ز عارضت گل چو بلبل بر تو شیدا می‌شود

از خرام سرو نازت در چمن ہا — رونق گلشن دو بالا مے شود
بیشو و از چشم و غالت فتنہ ہا — وز قدت ہنگامہ برپا مے شود
در حضور قد بالایت ز شرم — بس خمیدہ سرو رعنا می شود
جان پاکان در خم ابروی تو — سجدہ آرا جبہ فرسا مے شود
مردمان را زیر طاق ابرونت — ہمچو ماہ نو تماشا مے شود
چون کنم وصف دہان تنگ تو — راز پنہان آشکارا مے شود
سر کند چون قصہ زلفت کسے — در سر زلف تو شبہا می شود
ہر کرا بر زلف تو افتاد چشم — در سر او جوشش سودا می شود
ہر کجا بوی سر زلفت رسد — خاک آنجا مشک سارا می شود
از غبار سرمہ خاک درت — کور مادر زاد بینا می شود
می وزد از کوی تو باد نسیم — پر ز عنبر کوہ و صحرا می شود
پادشاہان را بہ بزمت بار نیست — کے گدایانرا گذارا می شود
عاشقان را در غمت از خون دل — سینہ کان و چشم دریا می شود
ہر کہ شد امروز زیر سایہ ات — او بظل عرش فردا مے شود

وصف تو عاجز نہ تنہا میکند

گرو ورزد

ذکر اوصاف تو هر جا می شود

گر ترا با همه کس مهر و صفا خواهد بود	مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود
دولت حسن ترا هست ز سبحان دل کس	روز افزونی دولت بدعا خواهد بود
خدمت اهل صفا کن که سپر دفع بلا	مدد از همت مردان خدا خواهد بود
مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند	همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود
سرنگون باش که آئی بسر تربت ما	که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود
زاهدا غره مشو روز جزا گوسے بهی	کس نداند که در دست کرا خواهد بود
بقیاست مجوئی نه بدریای سخن رند	کار اینجا همه بے روی و ریا خواهد بود
جرعه نه بیز بجا عجم کرم ساقی ما	تا ابد حلقه بگوشش تو گدا خواهد بود
چند پرهیز کنی از من بیدل روزے	دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود
نکهت زلف تو امروز نیاورد فردا	منتظر بر در ما باد صبا خواهد بود

بوسه لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانے که دارد	نشان زبان و مکانے که دارد
گذشتم بعشق تو از دین و دانش	بجانم بهر جسم و جانے که دارد

بیا در بزم ای گلستان خوبی — برویت سر گلستانی که دارد
بوصف دهان تو غنچه دهانان — زبان بسته گویا دهانی که دارد
برد جان و بخشد دگر جان تازه — بدین وصف تیر و سنانی که دارد
بظاهر عتاب و بباطن تلطف — که یار چنین مهربانی که دارد
توئی هست مقصودم از هر دو عالم — بپیش تو میل جهانی که دارد

بغارت ببر جنس هستی عاجز
بخانه درو پاسبانی که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند — همچو حباب رخت فنا ساز میکند
آسایش دو کون بخود میکند حرام — در راه عشق هر که تگ و تاز میکند
بهر ملک و مال و دولت دنیای دون و جاه — بیهوده هست آنکه سر ناز میکند
مرد خبر آنانکه در انجام کار خویش — اول نظر همیشه در آغاز میکند
بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش — هر دم اجل به پیش و پس آواز میکند
دانی که نقد وقت بود دولت حضور — آنرا که باز کیسهٔ این راز میکند
چه حسته عرض حال تو در پرده میکنید — دانا کسی که خوف ز غماز میکند
پروای ملک و دولت و ملت کرا بود — جان را نثار عاشق جانباز میکند

هر یک بهر یکے نظرے میکند ولی
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید   مرا خیال سر زلف یار می آید
بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا   به پاے بوسی حسنش بهار می آید
بیا به سیر چمن دام زلف را بکشا   ز پاے خویش ندامت شکار می آید
برون خانه دل زد و ناشکیبائی   قرار جان دل بے قرار می آید

نگاه دار دلت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروی قاتل بکار مے آید

به میخانه رندان پر جوش آیند   نه سالوسیان ریا کوش آیند
دهند از مے زهر آلوده اینجا   که تلخی چشان بلا نوش آیند
نه هر کس بود در خور مے پرستی   درین راه از خود فراموش آیند
همه خام کاران پر جوش و مستی   برون زود از خواب خرگوش آیند
مگر جرعه نوشان جام محبت   محالست تا حشر در هوش آیند
بخور باده بے غم که مفتی و شحنه   به پیر مغان حلقه در گوش آیند
پئے خدمت پیر میخانه هر شب   غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا درینجا — سر شام زهاد روپوش آیند
اگر آیند در بزم رندان میکش — بکف جام و مینا در آغوش آیند
بحسرت به بینم در میکده را — که یاران از آن مست و مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روشن
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند — پیوسته زابروی خود اول وضو کنند
دورند از طهارت ارباب قیل و قال — دل را ز آب دیده خود شست و شو کنند
ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز — باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند
بندند با خلوص دل احرام کوی دوست — بهر طواف آن بادب سر فرو کنند
کوه تحمل اند محل حوادثات — صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند
چون گل شگفته خاطر چون شمع خنده رو — مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

ز عکس عارضت گل آفریدند — ز تاب زلف سنبل آفریدند
ز آب لعل تو مل آفریدند — ز صوت قهقه قلقل آفریدند

ز دود آه من شد شکل بلبل — ز خالت چشم بلبل آفریدند
ز روی روشنت صبح سعادت — سپیدی صبح رنگ گل آفریدند
خرد حیران ز خال و روی و زلفت — ز شبنم لاله سنبل آفریدند
ز فیضت بهره ور ذرات عالم — ترا سر چشمه گل آفریدند
بدیدند اول آن چاه ذقن را — وز آن پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از علمش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود — سجده گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود
صبح تا شام مرا ورد حدیث لب تو — شام تا صبح همه قصه گیسوی تو بود
گر تماشای گل عارض خندان چو بهار — گشت و نظاره دو نرگس جادوی تو بود
چاشنی گیر سیب ذقنت کام و زبان — کام جویای دل من از قد دلجوی تو بود
بود چشمان تو غارتگر کالای حواس — بند پای خردم سلسله موی تو بود
رهبرم بود سوی کفر دو زلفت کافر — ره نمایم سوی اسلام دو هندوی تو بود
روی تو قبله جان بود از آن روی دلم — صورت قبله نما از همه سو سوی تو بود
[illegible] تاج سرم بود خس و خار رهت — آبرویم همه از خاک در کوی تو بود
[illegible] بود دلم از غم دیگر آزاد — خوش دماغم چو گل تازه ز خوشبوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خویی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند — مشرق را که از نظرش دور داشتند
آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند — هر دو جهان ز نور او معمور داشتند
با دیده برد خاک ز کویش براه فخر — بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند
دادند بوی مشک بر نقش ختن ختن — در عارضش جمال دو صد حور داشتند
خوش پیکرش بقالب هستی که ریختند — اجملش ز مشک و عنبر و کافور داشتند
بسیار دولت است که دادند بی — صد یا سعی نیز نه منظور داشتند
از فرق او که ظلمت شب را دو پاره کرد — راهی ز نور در شب دیجور داشتند
بی همت سوال باحمد نصیب شد — موسی که آرزو بسر طور داشتند
دل را که هست جلوه که دوست از ازل — آئینه وار صاف پر از نور داشتند
گر و نمی واش بدل رندان می پرست — راز یکه از ملائکه مستور داشتند
آنرا که راز دوست نمود است آشکار — فرقش بدار چون سر منصور داشتند
دیوانگان سوخته جان را بنار عشق — از دار و گیر شرع بسا دور داشتند
سر میزند ز آبلهای درون من — آن نشتر که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست
از باده شبانه چه سرور داشتند

جهان بی روی او دیدن نشاید ز باغ عیش گل چیدن نشاید
بتی بی آبرو دیدن نشاید گل بی رنگ و بو چیدن نشاید
در آن گلشن که بوی نیست از عشق بسان سبزه روئیدن نشاید
پی آزار مردم همچو گردون بگرد خلق گردیدن نشاید
بسان غنچه می باید تبسم بشکل برق خندیدن نشاید
براه عشق باید کوه تمکین چو که از باد جنبیدن نشاید
بلا نوشند رندان قدح خوار بخفتن سوی شان دیدن نشاید
ملامت کش بود مانند مجنون ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت عاجز بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا بهت کافر نظر افتاد دین رفت و دم تیر نگاهش بجگر افتاد
تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد انگه که نگاهم بسیاهی بسر افتاد
افتاد نگاهم چو حیران چشم مست ساغر ز کفم رفت و مینا ز سر افتاد

یا رب به چه پای نیست بجان و دل عاشق
کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد

جان به چه شود این دل مجروح نگاهش
هر زخم که افتاد بر آن کارگر افتاد

هر چیکه بهم گشته بنظاره بیش
چون برقع برانداخت یکی بر دگر افتاد

ماهی شده بیتاب و سر آسیمه شده آهو
آوازهٔ حسنش چو در بحر و بر افتاد

رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم
در شوق تو از خانهٔ چشمم بدر افتاد

داند بیقین آنچه بجان و دل من رفت
هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد

از آفت آن قامت آشوب قیامت
در عرصهٔ عالم چه بلا شور و شر افتاد

در عشق جهان سوز تو از سوز درونم
تبخاله بلب آبله ام در جگر افتاد

عمریست که از هستیش او را خبری نیست
عاجز بره عشق چنان بیخبر افتاد

بانی بیچاره عاجز عشق بازی میکند
بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت
مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند

فاسق صد ساله ره گم کرده را از عین لطف
طاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند

ما چه عشق چهره دستش سر فرو آریم ما
پس به پامالی ما چون ترک تازی میکند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر
شمع آسا پای بند جان گدازی میکند

گر ز عاجز رو بگرداند می زیبد ناز

پادشاهان از گدایان بے نیازی میکند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند
گاهے گشاده ابروی پر چین نمی کند

بیند جمال خویش در آئینه و ز غرور
سویم نگاه آن بت خودبین نمیکند

ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه
خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند

بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمیکند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند
هم مساوات بآن قند مکرر نکند

بیخود و مست بیک رشحه کند لعل لبت
آنچه لعل تو کند باده احمر نکند

تشنه لعل تو دانم بیقین روز شمار
با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند

مژه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق
تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند

گر به بیند به چمن سرو قد و لاله رخت
کس نظر سوی گل و سرو صنوبر نکند

گر فتد عکس جمال تو بر آئینه خیال
تا ز سر سنگدلی و ستمکده از دل نکند

بیدلی کیست که افسانه من کرده بگوش
آه از دل نکشد دیده خود تر نکند

قطره اشک من از قطره نیسان کم نیست
نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند

اینچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر
طبع ما با ز غم و هم مکدر نکند

میکنی انچه باین عاجز مسکین وغریب
باکسی هیچ جفاکار وستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد / جان نرگس بدمست شکرخواب تو خواهد
دل داده ابروی جفاجوی ستم کیش / زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد
کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد / سجده بخم ابروی محراب تو خواهد
از درج دهان حقه لولوی تو جوید / از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد
تا کشتی هستی بکند غرق بجستی / از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد
تنها بشب تیره دران خانه تاریک / تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد
نرگس بچمن دیده بدیدار تو واکرد / بدمستی خود کل زمی ناب تو خواهد

عاجز که طپید جان ودلش صورت سیماب
پس بهر طپیش کشته سیماب تو خواهد

شاهد من گر بگلشن بزم آرائی کند / سرو گل از جام نرگس باده پیمائی کند
از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب / تو عروسان چمن را مست وشیدائی کند
زینت خال وخط خوبان بنفشه در دهد / سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند
سائبان گردد بفرق میکشان ابر بهار / باد عطر آمیز هر سو غالیه سائی کند

گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب	صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند
هر سحر خورشید بهر جرعه از جام او	سر بهند ابر آستانش جبهه فرسائی کند
گر نویسم شمه وصف جمال حسن یار	خامه‌ام چون شاخ گل دعوی رعنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکرخائی کند

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ	آری حدیث باده بر میکشان لذیذ
پاکان شراب لعل تو خواهان بآرزو	زان رو که هست آن زمی ارغوان لذیذ
پیوسته وصف لعل تو شیرین لبان کنند	شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ
جن و بشر چرا نه ازان لذتی برند	نام تو هست در دهن قدسیان لذیذ
دارد دهان کشاده بذوق تبسمت	شور نمک بزخم جگر خستگان لذیذ
چون تشنه وصال تو هستند روز و شب	یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ
بیرون جهد ز جامه تن استخوان من	باشد سگان کوی ترا استخوان لذیذ
من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو	جورت بود ز مهر تو ای مهربان لذیذ

عاجز نمی‌شود ز غم هجر تو ملول

درد تو هست در دل دشمن جان لذیذ

ردیف (ر)

اے سرور دو عالم محبوب رب اکبر || در خیل خوبرویان کس نیست با تو همسر

روی تو مهر انور موی تو مشک اذفر || لب مثل لعل احمر دندان چو لولوی تر

آب زلال لعلت شیرین ز شهد و شکر || بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد || گر نرگس است شهلا ور نرجس است عنبر

دارد چه قدر اینجا چشم غزال و حورا || افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همین بچشمم تشبیه چشم روشن || یا کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را || در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی || ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسی گذشتند از انبیا و مرسل || ناید پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را || چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی || یک دست نقره و زر یک دست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را || سازد دو چند صفائی جوزا صف دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان || بهر نثار فرقت پرچرخ و کان زگوهر

از آسمان گذشتی حد جبهت شکستی
شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد
تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطر سائی
گردِ سم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر
قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب
آفتاب دو جهان روشن ضمیر

قبله ارباب حاجت درگهت
هر کسی را از در تو ناگزیر

دور ماندم از درت عمر دراز
عذر خواهان آمدم عذرم پذیر

دار هان ای چاره بیچارگان
در کمند نفس و شیطانم اسیر

یک نگاه لطف کن ای نور حق
تا درون من شود بدر منیر

پیشکش سازد چه شاها جز نیاز
عاجز بی دست و پا مسکین فقیر

زاهد از مدرسه یا باز آ بمیخانه نگر
چشم عبرت بین کشا و سوی پیمانه نگر

تا تو هستی در خودی خود مطلب کی رسی
ترک خود خواهی بیا و چشم مستانه نگر

چیست حاصل گر دو عالم بنگری از ابلهی | هرچه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر
من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر | سبحه صد دانه را بگذار و یکدانه نگر
تا بکی محو جمال این و آن باشی بجهل | ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر
آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر | حل شود این عقده لاحل بدردانه نگر
تا رود پود این جهان باشد ترا دام بلا | گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر
نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب | گر بود جمعیت مطلوب کاشانه نگر

مهجوری عاجز فریب حسن نقش بی ثبات
تا کجا شد آن شکوه و شان شاهانه نگر

بهر باغ آب و هوای دگر | بهر مرغ صوت و صدای دگر
بهر بوستان گلبنان صد هزار | بهر گلبنی غنچه های دگر
چو پروانه در پیش آن آفتاب | بهر ذره ناز و ادای دگر
شب و روز بر سفرهٔ عام او | ز انواع رحمت صلای دگر
به نقل و حکایت که شد آشنا | چو فردوسی او را بهای دگر
نظامی و خاقانی و انوری | که هر یک سخن راست شاهی دگر
ز سعدی و خسرو و جامی بهم | شده عاشقی را روای دگر

بهر دل که زد باده عشق جوش	بود عاشق خوش نواے دگر
دگر عندلیبان دستان سرا	بهر یک بود نغمه هاے دگر
بهر کس ز عشاق در بزم عشق	بمعشوقه خود ولاے دگر
طلبگار جنت بود زاهدان	خراباتیان را دعاے دگر

غرض هر دو عالم ثنا خوان تو
ز دلخسته عاجز ثناے دگر

کردی بدام زلف اسیرم هزار بار	بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار
بارے مرا بخاطر خود ره نداده	آید خیال تو بضمیرم هزار بار
اے گل اگر وصال تو دستم دهد مرا	در بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار
هر کس ز مرگ میکند اندیشه لیک من	هست ار امید وصل تو میرم هزار بار
گر بشنوی تو یک سخنم از ره قبول	صد با بجان و دل پذیرم هزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچه نفیرم هزار بار

بگردد مهربان یار تو آخر	به از اول شود کار تو آخر
مشو مایوس از لطف الهی	بود فضلش مددگار تو آخر

زغم تا کسی بجانی زار و بیمار
شود دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفا کار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلا شک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزی شوی خاطر شگفته
برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاه عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده ام گهی از نوبهار عمر
پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو برآرد گل مراد
مانند لاله خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی
بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکته هم نماند ز خطهای آرزو
نقشی بر آب شد همه نقش و نگار عمر

بینم چه خاک روی بهاران درین خزان
غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر

گردیده بسکه جمع سه و سال روز و شب
همچو فلک دو تا شده پشتم زبار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت
عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو هر شام سودای دگر
چون صبح محشر از رخت هر روز غوغای دگر

با مشعل خورشید گر آفاق گردی سالها	هرگز نیابی چون من دلخسته شیدای دگر
هرکس ببازار جهان دارد متاع دیگری	ما را ز داغ عشق تو در جانست کالای دگر
بیزارم از جام و می و ساقی این خمخانه ها	دارم خم و جام دگر ساقی و صهبای دگر
مرغ دلم هر سو پرد شاید بجای ره برد	جز دام زلفت ای پری نبود در آنجا دگر

هادی و ملجای من دلخسته عاجز چون توئی
جز تو بگو ای جان جان دارم چه پروای دگر

ردیف (ز)

دل من رفت در پیت جان نیز	دین هم این ره گرفت ایمان نیز
برد غارت متاع هستی من	زلف کافر رخ مسلمان نیز
نه فقط خون دل خورد بغمت	چاک کرد ست گل گریبان نیز
سر سودای زلف تو دارند	اهل جمعیت و پریشان نیز
هست زیر نگین تو عالم	جن و انس و پری سلیمان نیز
کرده جا بدیده و دل ما	گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سختت جانی من
درد عاجز شدست و درمان نیز

صبح خیز است ساقیا برخیز	بادهٔ ناب را بجام ریز
نیست عقل و حواس من برجا	یک دو جام بده زبادهٔ تیز
تا زنم دست خود بدامن یار	شاهد ما کنونست رو بگریز
هست بی پرده جلوهٔ معشوق	عشق ما نیز هست شور انگیز
دل بهر گوشهٔ زابرویش	جان بهر تار زلف عنبر بیز
می زباید بیک کرشمهٔ ناز	پارسائی و زهد و پرهیز
مهلتی نیست ای دل غافل	دست شوقت بدامنش آویز
خیز از جای خود بعزم تمام	تا بگوید ترا فلک برخیز
اعتبار سرای فانی نیست	آن کجا هست خسرو و پرویز

زین پل رخنه سر همی گذرد
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پی جانی هنوز	صید جان کردی و مهمانی هنوز
از نگاهی خانها کردی خراب	کافر عشقی مسلمانی هنوز
پس متاع عقل غارت کردهٔ	در درون چون دزد پنهانی هنوز
شانه آسا سینه بشگافتی	همچو زلف خود پریشانی هنوز

حسن خود در خود تماشا کرده — صورت آئینه حیرانی هنوز

با همه دانائیت در راه عشق
عاجز ما سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف تو به پنداری هنوز — کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز
حاصلت برباد رفت و در کفت چیزی نماند — وای از غفلت که با این در زیان کاری هنوز
کوس رحلت برزدند و همرهان بستند رخت — همچنان از خواب نوشین سرگران داری هنوز
صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت — یک جوی نیکی نداری تخم بدکاری هنوز
همچو بوی گل سبکروحان رها کردند عهد — تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز
آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا — مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز
رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست — نرگس آسا در میان خواب بیداری هنوز

عالمی آمد بهوش از شور صور رستخیز
از می دوشینه عاجز مست و سرشاری هنوز

بیک بوسه جانم ستانی و بس — شد آخر مرا زندگانی و بس
چه خواهم دگر از تو مولای من — مرا بنده خویش خوانی و بس
پی کشتن ما چه سامان کنی — ادا ناز و غمزه جوانی و بس

چه برهن کشی باز تیغ جفا
من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل ز نار غمت سوختستی
ترا مهر و لطف زبانی و بس

ترا از پی جور بر بیدلان
بس این مهر ز آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاهان عصر
نکون تخت و تاج کیانی و بس

بان چهره چون شمع افروختستی
بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواهم دگر جز وصال تو هیچ
بس این دولت جاودانی و بس

دهی جای در بزم خود بنده را
به عاجز بس این مهربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پر هوس
خندان چو گل ز فیض بهارست خار و خس

مرغ برشته بال و پر آر در خم سے
دارد نسیم صبح دمے عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
سلطان عیش و مست می خواب شد عسس

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان
نے کاروان بهینم و نے نالهٔ جرس

داد ندشت این همه یاران چنانکه کاه
ناید بگوش هیچکسے بانگ هیچ کس

نار فراق یار پر و بال ما بسوخت
جز مشت خاک هیچ نیابند در قفس

نالم بنارسائی بختم که شانه اش
تا زلف او رسید مرا نیست دسترس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه دواند درین فرس

در هر دو جهان حسن دل آرای تو یک بس | همچون من آشفته و شیدای تو یک بس
رخصت ندهد غیرت عشقم که بهر جا | جا گرم کنی در دل من جای تو یک بس
بی دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد | در نظر از قد بالای تو یک بس
حاصل چه ز نظارهٔ رخسارهٔ خوبان | پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس
عشاق جگر سوختگان را سپی سودا | سر سلسله زلف چلیپای تو یک بس
در عالم ایجاد به بازار محبت | سر گرچه هزار است و سودای تو یک بس

عاجز چه بگردد به در هر کس و ناکس
ای سید عالم در والای تو یک بس

بی قافله سالار [illegible] | بی حاجب دربار به محفل نرسد کس
بی همت ارباب دل ای طالب صادق | بیدار که در بارگه دل نرسد کس
دل محمل لیلی ست نگه دار که ناگاه | از زمرهٔ اغیار به محمل نرسد کس
گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک | بی سعی کسی بر سر ساحل نرسد کس

عاجز چو سه و مهر درین عالم امکان

کامل نشود تا بکامل نرسد کس

ردیف شین

من در جهان یارم و یارم بیار خویش — من هم بکار خویشم او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد سوی یار خویش — سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

ای بیخبر بحالت مستی زیار خویش — کم کرده بنقش و نگاری نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ غار غم — از تاب آتشی بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن — ای مشت خاک شرم نداری زکار خویش

زود آنچه هست بدل کو بیار خویش — دانسته که نیست جز او غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال — اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان زسوز دل — در آب دیده شوی ز خجلت غبار خویش

وقت اجابت است ببر دار هر دو دست — عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یارب ببخش آنچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب کش — درین خرابه شب تار را بآب کش

بقای عالم امکان که یک نفس باشد — تو رونق خویش در بن سبیل چون حباب مکش
بجوش رحمت حق هست دامنت تر کن — عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش
پی معارضهٔ زلف یار راست سنبل — بهر باب حسن بدینگونه پیچ و تاب مکش
ز انفعال چکید بر زمین مه و خورشید — ز روی خویش دلارام من نقاب مکش
بلوح دل بسزد نقش صورت جانان — خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش
کنون که فصل بهارست و دلبر و لب جو — ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
اگرت تشنگیست سر ز جوی آب مکش

سحر گفت در گوش من پیر دوش — بده نقد جان جام می گیر و نوش
نیاید بکار تو فرزانگی — رها ساز هستی بمستی بکوش
محالست زان بزم محرم شدن — ترا تا بجا است بود عقل و هوش
همونست یک بین من و تو کجاست — مگو با کسی راز پنهان خموش
جز او جمله دیگر خیال است و وهم — نماند سحر گر بماند بدوش
اگر عذر خواهی چه رندان مست — سحرگه بر آرا ز ته دل خروش

کجا عاجز این مشت خار گناه

چو دریای رحمت در آید بجوش

آتش زدست شعله عشقم بجان خویش — برهم نمود جوش جنونم جهان خویش

آهی که برکشید دلم در شب فراق — جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

با خود تمام عمر که بودم نیافتم — یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود و خود دم نشانه خود غیر خود کجاست — خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هر گوهری که چهره برافروخت در دو کون — سر بر زدست از تتق بحر و کان خویش

چیزی برون ز دایره نیستم مدان — جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

جویم براه مصر دلم روز و شب مدام — گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهای خلق ندارم شکایتی — مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار
گویم که لامکانست چو پرسی مکان خویش

ای لعل لب تو جان فدائیش — ملک دو جهانست کم بهائیش

روی تو چو آفتاب تابان — پر نور دو عالم از ضیائیش

ساقی می صاف ده که یکبار — بینیم بسرخ مدهست در صفائیش

آشفته مساز زلف جاها — بر باد شوند از هوائیش

برخاک چرا قدم گذارے
چشم همه خلق زانست روشن
بر دیده بنه که هست جایش
کحل البصر است خاک پایش

چو آئینه صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

ردیف ص

قبول کارها باشد باخلاص
بخاصان میدهند این نعمت خاص
نیابد گوهر ز دریا هر شناور
بکف آرد گهر از بحر غواص
اگر انسان برقص آید عجب چیست
بشوقش ذره ذره هست رقاص
مشو مغرور بر زهد ریائے
نیاید کار آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

ای عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص
هر یک طپید بشوق تو بلبل علی الخصوص
هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو
مستی فزای اهل خرد مل علی الخصوص
هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر
پیچیده در هوای تو سنبل علی الخصوص
دل میبرند ز دست دو عالم بیک نگاه
چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص

عاجز تراکه میکشد و زنده میکند
نازو ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

ای بادشاه حسن شباشد ترا غرض
هستم گدای تو بعطایت مرا غرض

شاها عطا و لطف تو باشد مرا غرض
دارد چه بادشاه زعاجز گدا غرض

معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا
هستند عاشقان همه سرتا بپا غرض

خوبان که دست و پا زحنا سرخ میکنند
جز خون عاشقان نبود از حنا غرض

در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو
از خاک پای تست مرا توتیا غرض

سرتا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم
دارم صفائی ز تو ای باصفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود
از حسن بے مثال تو نور خدا غرض

دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو
شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض

نبود ز باغ هر دو جهان دیگری مرا
غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدا ے تو
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط / نماز صبح بروی مه تمام غلط

بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد / با بروان تو صوم مه صیام غلط

بزهد و ورع زعم یکه التزام نمود / بیک کرشمه پیر مغان بجام غلط

قبای هستی خود چاک کرد از مستی / حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط

می و سبو و صراحی جام و نقل و کباب / بغیر صحبت یار است این تمام غلط

نیاورید سحر بوی آن گل رعنا / صبا نمود مگر راه آن مقام غلط

مجال نیست بصدق مقال تو قاصد / گمان برم که چنین نامه و پیام غلط

زعشق باز نیاید لبی تو عاشق / هر بند و پند کن واعظ اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانه دو در عاجز
بدین سرای سپنجی سر قیام غلط

ردیف ظ

ادا و غمزه و ناز ترا خدا حافظ / کنند این همه جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پی قتلم / گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ

کشید جذبه الفت ترا بخانه من / که راز عشق شده برملا خدا حافظ

رسید باز همون عهد لیلی و شیرین / که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ

خدنگ تیز تو عاجز رسد بقلب عدو
بلای جان شده طبع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوسه سر زلف او برد هر سو
گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو گشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل
به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوی شمع
باری به گوش جان شنوم گفتگوی شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند آن کسی که بسوزد بروی شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شبی
گر صادقی بعشق بیاموز خوی شمع

نازد و که راز عشق نمودست آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروی شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوشش گریه هست گره در گلوی شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو
هر یکی عالی مزاج و هر یکی روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب و جوی بار و ایام بهار
سایهٔ سرو و هوای جانفزای و طرف باغ

لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا
مشتری و زهره را از رشکشان بر سینه داغ

از لب معشوق نقل و از دل عاشق کباب
او ازین رنگی گرفته این از و در انصباغ

یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز
یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ

جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست
جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین عاجز نداند چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف
این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف

حور و پری در دلبری با وی کند کی همسری
آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف

عکس جمالش میبرد هوشش از سر اهل خرد
جانهای پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف

چشم خمار آلوده اش مستی فزای اهل دل
آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف

مژگان صف آرای او بشکست قدر خاقان
آن ترک دلستان یکطرف این خیل ترکان یکطرف

در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان
این پادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها
این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق — نمود این و آن از حضرت عشق
نگشتے از عدم آدم هویدا — نبودے گر نشان از حضرت عشق
زمین ساکن بذوق و شوق عشقت — بگردش آسمان از حضرت عشق
بهر جائے که بینی رنج و راحت — بود بوے ازان از حضرت عشق
خس و خار و گل و ریحان و سنبل — بهار و هم خزان از حضرت عشق
بیک دم میشود آباد و ویران — هزاران خانمان از حضرت عشق
براه دوستی جان داد کانرا — حیات جاودان از حضرت عشق
بامر کن که شد الفت نمایان — میان جسم و جان از حضرت عشق
چه ابر و باد و خاک آب و آتش — چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

ردیف ک

الا ای باعث ایجاد افلاک — ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
نگویم چون ترا نور مجسم — بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم — شد از زمین تو خاک ما شرفناک
که تازد اسپ در میدان وصفت — سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد قصرنا ترابا فی هواك — فلا والله انا ما عرفناك
چه از ما بندگان آید ثنایت — خدا در شان تو فرمود لولاک
نجاتم ده ز کید نفس و شیطان — که مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاه تو شاها — که سد راه هستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرهمی نه — شد از درد جدائی سینه ام چاک
بنه پا در حریم دیدهٔ و دل — که گردد جان محزونم طربناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز
تو باغ حسن و خوبی او چو خاشاک

بهر جا که رومی بنماید همو یک — ز هر سو که در دل در آید همو یک
بسی غور کردم درین بزم کثرت — بوحدت که هر یک سر آید همو یک
اگرچه بسی دلبرانند جا یک — ز شوخی که دل میرباید همو یک

ز ذکر کسان می شود بسته خاطر — بیادش که دل میگشاید همو یک
همه بندگانند او بنده پرور — خداوندئی را که شاید همو یک
نه هی بارگاهی که خورشید و مه هم — بخاک درش جبهه ساید همو یک

بسی غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید همو یک

ردیف ل

زینسان مزن آتش ز رخت در جگر گل — گل سوزد و خاکش فکند بر سر بلبل
تا تاب نگاهی نبرد آب عذارت — انداز بگل سایه سنبل به دو کاکل
از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته — وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل
گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی — با قامت تو سرو سهی را چه تقابل
از روی تو مه را بجبین داغ غلامیست — وز بوی تو در سینه گل زخم تطفل
در آب چه قدر با لب تو چشمه حیوان — شرمنده شود لعل بدخشان بتمائل
در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملک نیست — از شرم تو دست پری قطع تناسل
سنجیده ببی عقل بمیزان نزاکت — آید بنظر حسن تو غالب به تفاول
در بزم تو گر آید و بیند سوی زلفت — منکر نشود هیچکس از دور تسلسل

چون حسن تو بیرون ز حد وهم و خیالست — حاشا چه شود کنه جمالت به تعقل
راهی بدلم صد بهشت از آنکه گوار است — من ره نکنم در دلت از بیم تداخل
زود آنکه عروسان چمن چشم براهند — زین بیش چو نرگس مکن ای شوخ تغافل
در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا — چون گل قدحی نوش و مینا نگیر تعلل
صد بار دلم بردهٔ بی حجت و تکرار — در دادن یک بوسه ترا است تامل
هرگز نشکن خاطر احباب که آخر — زخمی خوری از خوردهٔ مینا بتجاهل

هر کس بزند چهچه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمه چون بلبل آمل

بر صفحهٔ عارض تو کاکل — بر چیده بگل بساط سنبل
هر لحظه بشوق لعل میگون — آید ز دلم صدای قلقل
کیفیت این که در دو کون است — از نشئهٔ حسن تست چون مل
گر روی تو در چمن ببیند — بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو هست همچو عاجز
ای جان جهان شیفته تا کل

دیدم همه هست از حد [illegible] کامل — ای [illegible] آباد شد جاه بیدم دل

نیاوردم چه حاصل قوتت رفت بر باد / زآتش شوق گدازم نیز حاصل

اگرچه میل اصل خویش دارم / چه سازم ز آب و خاکم پای در گل

نگویم بند عجز و افتقار / ادب اینست ورنه یار مشکل

بگو ای شیخ هرچند در دل آید
بنقص خویش عاجز هست قایل

ردیف م

جز تو ای جان جهان نمیخواهم / غیر روح روان نمیخواهم

دولت قرب تو بس است مرا / ملک هر دو جهان نمیخواهم

چه کنم گرد هم غبار کوچهٔ تو / زانکه نام و نشان نمیخواهم

خانه‌ام زیر خاک جای خوش است / گنبد آسمان نمی خواهم

نی رسید هما ز عالم قدس / چون هما استخوان نمیخواهم

اشک دریا شکم آبروست / گوهر بحر و کان نمی خواهم

جلوهٔ حسن تست پیش نظر / حور و قصر و جنان نمیخواهم

زخم تیغ تو آرزو دارم / ایمن از زخم پیش آنان نمیخواهم

حسن بر آنکه هر آنچه خدا بداد و بست

عاجزم این و آن نمیخواهم

غربال سینه کردی و جان را فگار هم — بردی بیک نگاه دل و دین قرار هم
گاهی تو دل یکی کنی و گاه بیدلی — بیگانه گاه میشوی و گاه یار هم
تا چند شکوه تو کنم ای ستم شعار — بد عهدی تو کشت مرا انتظار هم
عمری گذشت را ندادی بوصل خویش — کردی کناره چیست ز بوس و کنار هم
کردی مرا بزندگیم نیز پایمال — دادی بباد از پس مردن غبار هم
من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان — بسمل چو من براه تو دیگر دو چار هم

برگشته شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیده رو ز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام — جانا امید وصل تو باشد خیال خام
دارم چه طمع عز و شرف در حضور تو — عشاق را بدرگه تو نیست احترام
جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان — مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام
شاید مرا بتیغ نگاهم کنی شهید — باید مرا ببوسه لعل تو انتقام
در بخشش آن لب جانبخش کرده‌ام — جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام
بایم اگر براه تو لغزد مگیر عیب — دستم ز دست شد ز می عشق تو مدام

برفرق من ز ابر کرم سایه برفگن ‌ ‌ ‌ در آفتاب حشر بود تا سبکی قیام

عاجز که خاک راه بزرگان دین پناست
دارد امید جرعهٔ از کاسهٔ کرام

از خودی خود کناره میکنم ‌ ‌ ‌ روی جانان را نظاره میکنم
می چشم از لعل تو آب حیات ‌ ‌ ‌ زندگی خود دوباره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش ‌ ‌ ‌ من بمستی آشکاره میکنم
آمدم چون گل بسیر بوستان ‌ ‌ ‌ خون خورم دل پاره پاره میکنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا ‌ ‌ ‌ از دوای وصل چاره میکنم
تا شود در راه جانان جان فدا ‌ ‌ ‌ بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم خوبان ببینم بزار
شیشهٔ دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم ‌ ‌ ‌ لب جان بخش تو بنه بلبم
ز قنت سیب و عارضت چه بهی ‌ ‌ ‌ لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزی و ماهتاب شبی ‌ ‌ ‌ شود آبی تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من ‌ ‌ ‌ راحت و عیش و شادی و طرب

همچو مجنون و وامق و فرهاد / شد بدیوانگیت خویش لقبم

عاشقان مست بادهٔ عشق اند / عشق معذور دار از ادبم

در خیال دو زلف و عارض تو / گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بی روی دوست دشوار است / زنده ام از تو دور در عجبم

نسیم میرسد بحضرت عشق

عاشقا چه پرسی از نسیم

گه سرمه شده نرگس شهلای تو بوسم / گه رنگ حنا گشته کف پای تو بوسم

زود آی که در یاد تو جانم بلب آمد / لعل لب جان بخش مسیحای تو بوسم

پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم / سر تا بقدم آن قد بالای تو بوسم

از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو / ور جوشش جنون زلف چلیپای تو بوسم

جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیده / هر جا که نهی پای خود آن جای تو بوسم

چون وصل تو دستم ندهد شام و سحرگه / گل را بخیال رخ زیبای تو بوسم

شاها بدلم هست تمنا که بیک بار / آن عتبهٔ والای فلک سای تو بوسم

در چشم کشم خاک در روضهٔ اقدس / در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم

بینم چو جمال تو بخواب ای مه تابان / در پا فتم خاک قدمهای تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پاے خیالت بتمناے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم — زمین گلشن ز گام غوث اعظم
نگردد چون دل و جانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاے ختم المرسلین است — زہے اعلی مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان — نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعلی — بود ادنی مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دہد صبح سعادت طالبان را — ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ — بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش — کہ شد مست مدام غوث اعظم
بگیرم چون بسر نعلین پاکش — بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چون بہ بخت خود بنازم تازه جانے یافتم
از حیات خضر و الیاس ست فایق تر مرا
میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان
تا بجو و بود م سپردم راه سوی دوستم
خواستم از حق برای خویش کنج عافیت
ز آفتاب عارضت بوده ام در تاب و تپ

دلبر پاکیزه در بر نوجوانے یافتم
صحبت آن جان جانان کان زمانی یافتم
خوش نصیب من که یار مهربانے یافتم
چون ز خود رفتم از و نام و نشانی یافتم
جان فدا رحمت او خوش مکانی یافتم
آمدم در سایه زلفت امانے یافتم

شکر احسان تو عاجز میبباید دم بدم
مرده بودم از لب لعل تو جانے یافتم

ما عاشقان سلوک بطریق وفا کنیم
بینیم گر ز دست غم و درد و رنجها
پابند حرص و نفس و هوا و هوس نئیم
این گلرخان که پا بسر خاک ما نهند
هم جان و دل فدای قد و بش کنیم و هم
شاید پیام ما بر گلفام ما برد

زین ره سبب تحمل جور و جفا کنیم
بس سجده های شکر کنیم و دعا کنیم
هر چه کنیم بے غرض و بے ریا کنیم
ما جای شان بدیده و دلهای ما کنیم
از نور دیده فرش ره آشنا کنیم
شام و سحر تملق باد صبا کنیم

عاجز ز عاجبان و ز بیگانگان چه کار

ما عرض مدعای خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان میفروشم — چه جان بلکه هر دو جهان میفروشم

نماید اگر جلوهٔ خویش آن مه — بجنسش که باغ جنان میفروشم

بگوید حدیثی ز لولو و لعلش — فبالله من بحر و کان میفروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است — سویدای دل بیگمان میفروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم — براهش همه خانمان میفروشم

پی زلف کافر مسلمان فروشی — ره عشق اینست هان میفروشم

کجا قدردانی که در راه الفت — گران مایه در بس زیان میفروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت — دل صابر و ناتوان میفروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری — زمین گیرم و آسمان میفروشم

فلک ار بخواهد دل دردمندم — بگیرد پی امتحان میفروشم

من عاجز و بینوا و غریبی — چه باشم که من این و آن میفروشم

ستم کشیم چون گل از پا کجا رویم — هر جا که می رویم بدوشش سواره ایم

ازیاد چشم و خال رخ آن ستم شعار — خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمینست و آسمان — ای فتنهٔ زمانه بگو ما کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل | بلبل صفت بشوق گلی پرسواره‌ایم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است
آن به که ما به محفل آن آشنا رسیدیم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هردم | بجهیش منه چو لاله تو بسینه داغ هردم
بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر | فلک از خم ملالت بدهد ایاغ هردم
تو چه ذره نقش هستی بهمه هدایت حق | بردی ره مخالف که بکف چراغ هردم
چه کلام پخته کاران بدل تو جای گیرد | بخیال خام کاری چو پری دماغ هردم
نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری | چه زنی بنازه بر سر تو به کلاغ هردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ هردم

من ز جور و جفات گردانم | دل ز مهر و وفا ست گردانم
دل من در ربودی و جانم | نه مرا دل رهی نه جان جانم
ورد ما را چرا دوا نکنی | چو تو درمان آنکه درمانم
طرفه تر اینکه با همه قربت | همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر سیرانی

جز حدیث لبت نمی رانم

در دل همت جای که در دیده نشانم
بالا ترازانی که من آن جای تو دانم

در یاد رخ و زلف تو من آتش و آهی
از سینه برون آرم و در دیده فشانم

درد یکه مرا هست بدل از غم هجرت
درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راه نبردم بحقیقت من عاجز
سوی تو چو آئینه بحیرت نگرانم

چه گویم بر وی تو از سر گذشتم
گذشتم بکوی تو از سر گذشتم

بخاک رهت جان و دل باد قربان
که در جستجوی تو از سر گذشتم

بآن عارض صاف و تابان و گلگون
ز مه بل ز مهر منور گذشتم

به بوی سر گیسوی عطر سایت
ز عود و گل و مشک و عنبر گذشتم

چو آوردم ایمان بروی مسلمان
ز جادوی هر چشم کافر گذشتم

پی آب لعل لب جان فزایت
بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم

کشیدم چو یک جرعه زان جام صافت
ز صهبای خمهای دیگر گذشتم

شدم بر درت با هزاران مشقت
چو از هر این در ز هر در گذشتم

چه دریافتم ذره خاک کویت
ز سیم و زر و لعل و گوهر گذشتم

بمدح تو ای شاه عاجز نوازم
بر فعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم آن خود را چون شناسم — که بینم هر کرا بیچون شناسم
همون یک صورت فرهاد و شیرینست — که من در کوه و در هامون شناسم
چو گم کردم بعادت خویشتن را — دگر غیر ترا من چون شناسم
ببین دیوانگیٔ من که خود را — گهے لیلی گهے مجنون شناسم
درای کاروان وحشت و درد — دلم بانالها مقرون شناسم
فلک را گر شفق خونریز بینی — دلا آماده شبخون شناسم
بعهد خویش کو یک پاکدامن — ز داغ معصیت مصئون شناسم
دلم گوید بهنگام مصیبت — که قدر عافیت اکنون شناسم
نگردان چشم خود هر بار ظالم — که حال گردش گردون شناسم
چه گیرم نام دور و جام ساقی — که کیف آن لب میگون شناسم
که فهمد معنی الفاظ خط را تو — دهانش را اگر مضمون شناسم
برنگ شیشه لبریز از مے — بشوق او دل پر خون شناسم
نشینم چون بزیر سایهٔ سرو — که قدر آن قد موزون شناسم

بیاد روی او هنگام گریه
ز رشک خویش را گلگون شناسم

بوقت گریه هر دو چشم خود را
گهی عمان گهی جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاهی
که رازش را دُر مکنون شناسم

براه عشق آخر خاک گشتی
ترا ای عاجز محزون شناسم

نظر بر رخ یار پیوسته دارم
بهر تار زلفش دلم بسته دارم

برم ارمغانی بر چشم جانان
که از نرگس تازه گلدسته دارم

نیاید بکار دگر زخم خورده
بتیر نگاهش جگر خسته دارم

بصحرای وحشت غزالی رمیده
به پهلوی خود جان وارسته دارم

بخاک اند آسوده نازک خیالان
بفرق زمین پای آهسته دارم

متاع گرانمایه اهل بصیرت
بگیرند از من که شایسته دارم

تراود ز طبعم جوانی و شوخی
که هر مصرع چست برجسته دارم

بهر مصرع شوق مضمون بسته
چو از شاخ گل غنچه رسته دارم

برم گوی سبقت ز هم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون سر ز جیب وصف پیمبر برآورم
ای دل بگو چه هدیه خوشتر برآورم

خواهم ز بحر و کان همه گوهر برآورم
از سینه فلک همه اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل
از جای خویشتن همه یکسر برآورم

الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را
گنجینه به تحفه سرور برآورم

این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر
بهتر ز راه عجز اگر سر برآورم

خود را نثار روضه سلطان دین کنم
از قعر سر بجیب محشر برآورم

دارم شها بجیب دو پیسم رهزن قوی
خود را چسان ز چنگ این شر برآورم

نفسم یکی و بند مراد سرای حرص
آسان سرم ز خانه ششدر برآورم

بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین
از مهد دست شبر غضنفر برآورم

از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه
از قبر سر چو مهر منور برآورم

روزیکه نامهای خلایق شود پران
من صحف وصف تو بصورت دلبر برآورم

ای عاجز است مدحت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر برآورم

خواهم دمی بوصف پیمبر برآورم
خوش یک نفس بصحبت دلبر برآورم

از نفخه او که در دشت و وز ایمنا
گر شیر ز جیب بیان سر برآورم

اعدا به ستایش و تحسین و آفرین | از قدسیان به گنبد اخضر برآورم
گر زانکه جا دهد به کشش کشم | از قد آه سرو و صنوبر برآورم
تا در غم تصور وصفش شود دلم | واده هزار غوطه بکوثر برآورم
تا لایق حدیث لب او شود زبان | شسته هزار بار به شکر برآورم
تا دم زنم ز نکهت آن غنچه دهان | از جیب جان نسیم معطر برآورم
گردد هوای هر دو جهان عطر و مشکبیز | گر ذکر بوی زلف معنبر برآورم
آید به پیش خاطر شاداب عذر | از روضه بهشت گل تر برآورم
گر تماشای چشم مبارک بود نبود | از باغ خلد نرگس عنبر برآورم
در دون یا دو قوس قزح پیش ابروش | یا دو هلال عید برابر برآورم

ختم صنعت عاجز ار همه عمرم بباد رفت
در وقت اخیر گردم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگوییم | از دیده تو دو کهن بگوییم
آید چه حدیث عشق بازی | از بلبل و گل سخن بگوییم
همه یک سخنی به عشق گویند | من قصه عشق من بگوییم
افسانه عشق تو دلارام | من انجمن انجمن بگوییم

وصف گل عارضت چو بلبل — وصف تو نه بهر چمن بگویم
پیوسته گر از صفای شب عشق — من چند ز صبر من بگویم
خضر از پی آب تشنه آید — گر وصف چه ذقن بگویم
وصف قد تو راز چمن سمن سازم — تا نکته سر از دهن بگویم
گویم چو حدیث لعل میگون — از برگ گل و سمن بگویم
آشفتگی دلم بهر شب — زان طره پرشکن بگویم
جان کند نیم برای شفقت — چون مست بگوی کهن بگویم
افسوس که فتنهاست گردون — زان نرگس پر فتن بگویم
گر زان سخن و سر بن شانه تو — از نیک و بد سخن بگویم

از مرد و نیم تجسید نظامی
من راز نهان بزبان بگویم

بیا بیا که نشسته به انتظار توام — ز کار جمله جهان مشتغل بکار توام
فتاده ام ز تمنای سرو قامت تو — همین بس است مرا و وصل کنار توام
بدین امید که روزی بدامن تو رسم — غبار وار فتاده به ره گذار توام
چو شمع با همه سوز و گداز در شفقت — قدم فشرده بیک پای بر قرار توام

چو بلبلیم نبود آرزوی باغ و بهار
برنگ نکهت گل مست از کنار توام

بیاد خال رخت داغها دلم دارد
بیا ببیر و تماشا که لاله زار توام

غریق بحر گناهیم شکسته بازوییم
نگاه لطف بفرما که در دیار توام

شکسته‌ایم ستم‌ها بزن نگاه من
چه سربلند نباشم که شرمسار توام

بپوش یا که بگیری کریم بنده نواز
غریب عاجز مسکین گناهگار توام

حیران جمال و خود دیوانه خویشم
چون خانه آئینه پریخانه خویشم

بار اطمع جرعه ز جام دگران نیست
از روز ازل مست ز پیمانه خویشم

زین باده چه آلوده کنم کام و زبان را
من مست الست از می پیمانه خویشم

دیدم چو در آئینه دل صورت دلدار
دربان در خانه جانانه خویشم

روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق
خورشید جهان گردم و در خانه خویشم

طاوس صفت نقش و نگاری که مراهست
بس شیفته جلوه مستانه خویشم

چون شمع همی سوزم و با یار بسازم
پروانه این همت مردانه خویشم

از ناله و فریاد در این دیر خرابات
آباد کن خانه ویرانه خویشم

بینم نه همه هست دگران خواب پریشان
پیوسته بآرام ز افسانه خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانه خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم — یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم
هستند بسے زاهد و رندان خرابات — افسوس یکے لایق درگاه نه بینم
شاهان جهان جمله گدایان درت ست — من در دو جهان جز تو کسے شاه نه بینم
بینم همه خوبان جهان لیک نظیرت — در جنب خوبان همه دانشد نه بینم
با شمع شب افروز رخت در شب مهتاب — چون من بره زلف تو گمراه نه بینم
عالم به نماید بنظر تیره و تاریک — یارب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم
آفاق پر از خیمه و خرگاه و لیکن — آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم
رضوان چه کنم حور و می و کوثر و تسنیم — در خلد چو آن لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دید نفع دعاهاے گدایان
بر حالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلوه حسن تو دیدن آرزو دارم — گلے زین گلشن بیخار چیدن آرزو دارم
چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مهجوری — برنگ غنچه اکنون در بر کشیدن آرزو دارم
بضرب تیغ ابرو هم بزخم تیر مژگانت — بردی تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

به دشت شوق تو ... [illegible] گردیدن
وگر چون سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم [illegible] اختیار ... [illegible]
نجابت جرعه‌ای ... چشیدن آرزو دارم

[illegible] ... پیشه‌ای [illegible]
که آن شیر نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا [illegible] ... حجاب [illegible]
جمال [illegible] ... دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم
که خواهد گشت آخر انتظارم

نمی‌آید [illegible] وصل اما
نمی‌سازد وفای وعده یارم

کجا از آب [illegible] شکیبد
بیا [illegible] صبر و قرارم

چه سود از پند و پندم ای عزیزان
به سر [illegible] بدمستم [illegible] کارم

[illegible] آتش [illegible] جانان
ز دستم شد عنان اختیارم

اگر [illegible] ... [illegible]
به سر سودای زلف یار دارم

شدم چون سرو بر دست و پای عاجز
سر از گستاخی خود شرمسارم

[illegible] مستانه می‌روم
اگر که ره عقل چو دیوانه می‌روم

[illegible] ساقی ... چو روی [illegible]
دل برگرفته جانب میخانه می‌روم

گل را ز دست تنگیم از بر ما نبانه
بر شمع عارض تو چو پروانه سوخته ایم

بینم چه شد و خال تو از نو داغها
آن دم که از نگاه تو سوی کوانه بردیم

ما چون فراغ دل چه بدولت نشسته‌ایم
از قصه شمع و پروانه بکاشانه ... هم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم
چون شمع ز آتش غمت افروختگانیم

در معرکه عشق ز پیکان بلا ما
چون گل دل ما پاره شد و دیده نشستیم

در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
در عالم عشق بیخودی آشفتگانیم

جز درد از این کشت جهان حاصل ما نیست
صد شعله برآید ز غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هر چند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو وفاییم
در ملک نیاز پادشاهیم

از هیچ کدورتی نداریم
آیینه صدق و هم صفاییم

از موج بلا نمی‌هراسیم
در بحر محبت آشناییم

ما مست می الستیم
از دل همه بیگانه کشاییم

بی باده کنیم مست و مدهوش
بر هر که توجهی نماییم

این نسخه کهنه که داریم — از نسخت حقیقی بر سمائیم
ای عرش نشین بی‌نیازی — تا پیش تو کمتر از گدائیم
تو تکیه زده به مسند ناز — بر خاک نیاز ما بپائیم
تا چند بر آسمان نگاهت — بر ما نگهی که زیر پائیم
عالم همه مست باده تست — ما ور چه حقیقت و کجائیم
هستیم فتاده در خرابات — هر لحظه بعجز در فزائیم
گم گشته هوس ما بغفلت — پر معصیت و همه خطائیم
یک جرعه جام باده تیز — تا باز بهوش خود در آئیم
ای عذر نیوش وی خطاپوش — ما از چه صفت ترا بسرائیم
در دایره وجوب و امکان — بر هر صفتیکه ما گرائیم
جز نکته وحدت نیابد — در پیش نظر چه ما فزائیم
چون ما طی نکنیم راه وحدت — ما ابله بپا درین فضائیم

جز مستی و وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دوائیم

ز غمان و لعل لبت خورده‌ام و دانه سنم — بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

ز بیم خصم ز فرط طپش بفصل بهار
به بسته از پر خود راه آشیانه منم

ز شور حشر هم از گور برندارم سر
خراب نرگس بدمست جادوانه منم

درازی شب فرقت مپرس ای ظالم
که طی نموده بهر سر ره شبانه منم

صفائی دل من بین که پیش روی نگار
ز عکس جلوه حسنش نگار خانه منم

ز تیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر
برای کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبله رویت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم
صبا بیا بدر ار بیکدم شکسته خانه منم

خراب گشت دو عالم بیک کرشمه ناز
اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم

چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق
که خورده از سر زلف تو تازیانه منم

گذشت نوبت مجنون و خسرو فرهاد
درین زمانه بعشق بتان فسانه منم

کراست خواهش شاهی دون و دولت و جاه
که پشت پا زده بر منصب شهانه منم

بیا بگیر ز من گر تهی است دست دولت
متاع زر و گهر و سیم را خزانه منم

نمی رسید بجهان کس بخاکساری ما
خراب و خسته دل و عاجز زمانه منم

کشیده جرعه ز جام مغانه منم — فتاده مست بکنج شراب خانه منم
خراب باده لعل لب نگارینم — فدای نغمه چنگ و نی و چغانه منم
به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد — که خار راه توی سنگ آستانه منم
بیا پی پیر مغان هادی طریقم شو — که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم
بگردنست مرا طوق عشق چون قمری — که هوش باخته سرخوش چمانه منم
مرا بحلقه رندان مست جا بنشست — فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز و دلخسته ام ز جور فلک
ولی بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده ناله جان سوز عاشقانه منم — ز آه خود زده آتش بآشیانه منم
ز جوش گریه بغز دل هجوم غم و هموم — بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم
بذوق و شوق ملامت کشان کوی دوست — ز بند تکیه مبین زانکه استوانه منم
چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات — بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم
مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور — به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائره گردش زمانه منم

بنهاده از سر خود تاج خسروانه منم — بخاک داده همه عیش جاودانه منم
ز مکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص — گذشته از سر آب از برای دانه منم
ز خصم خانگیم ایمنی بود دشوار — ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم
فتاده شورش من در دو کون از هستی — خراب باده تو عالمے بهانه منم
سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج — که در لباس گدا صورت شهانه منم
برین بساط بیکجا قرار نیست مرا — بسان مهره شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز مکر و دستان کمالے ندارم — سر مو خیال مآلے ندارم
نه اکل حلال و نه صدق مقالم — بجز مایه قیل و قالے ندارم
کجا حال ارباب کشف و کرامت — که از حال ایشان مثالے ندارم
نیاید مرا شرم از همنشینان — که از طعن ایشان ملالے ندارم
همه آب شور است در کاسه من — که یک قطره آب زلالے ندارم
مرا شیخ گویند اهل زمانه — خبر از حرام و حلالے ندارم
بگویم که من آشنا هم ولیکن — عجب اینکه بیم زوالے ندارم

کنند خلق بر قیل و قالم ستایش
چه حاصل اگر حسن حالی ندارم

ز لاف و دعوی جوهر فروشی
بکیسه بغیر سفالی ندارم

نویسند اعمال نیک و بد من
نظر بر یمین و شمالی ندارم

کجا ذکر و اشغال و یاد الهی
بدل غیر گرگ و شغالی ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
بر و زور یک پیر زالی ندارم

باشد غبار ره سر کوی تو داریم
برداشته خاطر ز همه سوی تو داریم

بر روی تو داریم ز حد شوق شهادت
پیوسته نظر بر خم ابروی تو داریم

دشوار رهائیست کنون از غم عشقت
جان و دل خود بسته بهر موی تو داریم

نقصان شد ز غیرت عشقت که ز اغیار
بی پرده سر نکهت گیسوی تو داریم

جان را به نثار سر زلفت تو نهادیم
دل را بفدای قد دلجوی تو داریم

بینی که کشد تا بکجا جذبهٔ الفت
لب بر لب و سر بر سر زانوی تو داریم

شاها بکرم نیست که باشند گدایان
خوش دولت دربانی مشکوی تو داریم

هرگز نکشیم از پی نان منت دونان
چشم کرم از همت و بازوی تو داریم

عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار

فارغ ز زخم و درد دل از بوی تو داریم

تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم
از خوان عشق لقمهٔ خوش طعم برده ایم

در آرزوی شهد وصال تو روز و شب
چندین هزار از نمکستان نیش خورده ایم

سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر ولے
مانند سرو پای بیک جا فشرده ایم

عشقت دهد حیات ابد مردگی کراست
زنده دلیم گرچه بظاهر بمرده ایم

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو
عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم

چون غنچه بوی عشق تو در دل نهفته ایم
از جلوهٔ جمال تو چون گل شگفته ایم

نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دهر
گر خفته ایم با دل بیدار خفته ایم

در گوش من بگفت گل از ناز یک سخن
ما داستان هزار چو بلبل بگفته ایم

زود آ که نیست غیر بخلوت سراے تو
ما خانهٔ دل از خس و خاشاک رفته ایم

بستیم دل با آن بت طناز شوخ و مست
عاجز هزار طعنهٔ مردم شنفته ایم

تو بدر کمال و ما هلالیم
پیوسته بنقص در زوالیم

سوزیم چو شمع جان گدازیم
خاشاک رهیم و پایمالیم

نادیده جمال جان جانان — افتاده میان قیل و قالیم
با مهر و جفای دوست سازیم — گه بسته و گه شکفته حالیم
معشوق بصد هزار پرده — بیرون دریم و در خیالیم
ما شاهد بی نیاز داریم — پیوسته ز هجر در ملالیم
پروانهٔ حسن شمع عارض — دیوانهٔ زلف و خط و خالیم

عاجز چه کنیم شکوه دوست
از هستی خویش در وبالیم

بروی دلکشایت جام گیرم — ز لعل جانفزایت کام گیرم
مکن پیوسته زلفت را پریشان — دمی بگذار تا آرام گیرم
دلی کو صابر و شاکر کز اوی — بمنت صبر و شکری وام گیرم
بیا ای تلخ گو شیرین لب و کام — دعایت را دهم دشنام گیرم

من عاجز ز حسن خلق خواهم
ترا ای تندخو در دام گیرم

شکست افتاد در کارم ز زلف یار بگریزم — سیه شد روز بازارم چو شب از رنجها بگریزم
ز عمری سخت بیمارم سبب آشفته و زارم — ز نرگس چشم بد دارم ز سنبل یار بگریزم

ذلیل و خسته و خوار محبت را خریدارم — بدام او گرفتارم ولی زین کار میترسم
چو روش قبله پندارم به پیشش سجده می آرم — رخ و زلفش چه انگارم ز دود و نار میترسم
نگردد خشمگین یارم نشود برهم همه کارم — کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم
هوای او بسر دارم بدل تخم هوس کارم — بکف چون شاخ گل آرم ز رنج خار میترسم
به بوسه یار غمخوارم اجازت داده صد بارم — ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم
ز جام عشق سرشارم چو نرگس مست و هشیارم — بدل پیوسته با یارم ز ننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم ز جرم خود نگونسارم
امید عفو او دارم ز خشم یار میترسم

از باده مستم شاهد پرستم — ساغر بدستی مینا بدستم
بر باد دادم زهد ریائی — در بزم مستان سرخوش نشستم
کاری ندارم از دیر و کعبه — زنار و سبحه هر دو شکستم
نقد حواسم دادم کابین — بنت عنب را در عقد بستم
افتاد کارم با حضرت عشق — دیگر دلم را از غم خستم
یک جرعه می باز از راه لطف — از دیر ساقی ساغر بدستم
زین می چه دامن آلوده کردم — من مست جام روز الستم

از عشق سرو بالا بلندی — مانند قمری در طوق هستم
در جستجوی ابرو کمانی — از دست مردم چون تیر جستم
در چشم مردم چون مردم چشم — دارم بلندی هر چند پستم
تا دست دادم در دست جانان — از قید هستی یکدست رستم
پیوسته گشتم با جان جانان — چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر ای پیر طریقت
بیچاره عاجز بد مست هستم

افتاده سر راه تو دلخسته چه گویم — با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم
در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند — رو داد گل و غنچه و گلدسته چه گویم
از زلف تو هر چند دلم هست پریشان — شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم
بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه — احوال اسیری من وارسته چه گویم
از بزم گه یار چه پرسند حریفان — در محفل او بار نیارسته چه گویم
در عهد تو شد کهنه همه قصهٔ عشاق — جز قصه من قصه برجسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
در صفحش من خار و خس دلخسته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نہ بینم ازان خوشتر دگر کاری نہ بینم
بخون ریزی عاشق بے محابا چنین یارے ستمگاری نہ بینم
بہ بینم گل و لے چو من بگلشن خلیدہ در جگر خارے نہ بینم
بدین بیچارگی در دام زلفت کسے چون من گرفتارے نہ بینم

ز بار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نہ بینم

ملاذی غیر تو شاہا ندارم پناہے جز در والا ندارم
درین محنت سراے بے سروپا بغیر کوے تو ماوی ندارم
ز درگاہ تو خواہم ہر چہ خواہم کہ عرض مدعا ہر جا ندارم
بجز روے تو در دل آرزو نیست بسر جز زلف تو سودا ندارم
شود بالفرض عالم پر ز خوبان نظر بر غیر تو اصلا ندارم
تو ابر رحمتی من تشنہ کامم صدف آسا چرا لب وا ندارم
نگردم چون بگرد روے خوبت کہ چون تو ماہ دل آرا ندارم
تمنا ام ز آن ماہ دل افروز کہ تاب وعدۂ فردا ندارم

غلامم عاجزم بے دست و پایم

توانائی بجز مولی ندارم

خواهم از عمر که رو در روضه والا کنم	جان و دلها هردم فدای گنبد اعلی کنم
روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب	خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم
آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب	جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم
یارسول الله مرا بهر خدا روی نما	بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم
گر ببینم قد بالای تو ای سرو سهی	سر نهم بر پا و تاج فرق نقشش پا کنم
جان بلب آمد بیا ای نونهال باغ جن	سر قدرت دیده سیر عالم بالا کنم

یارسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم	بیمار را بصحبت بیمار داشتم
خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید	با ترک چشم مست تو پیکار داشتم
بادا نثار جلوهٔ حسنش هزار گل	خاری که در دل از مژه یار داشتم
دیشب ببزم عیش که گلروی من نبود	پر جام می ز دیده خونبار داشتم
در آرزوی جرعه زان جام دلفروز	پیوسته چشم بر در خمار داشتم
دیدم لبی ملال زیاران روزگار	ناچار میل طبع باغیار داشتم

با صد هزار جذبه رسیدم بوصل دوست
عاجز بسر که پای پندار داشتم

لذتی در حضوری می بینم
هم بغیبت سروری می بینم

عاشقانرا ز فرط جذبهٔ عشق
هر زمان ناصبوری می بینم

شاهد بی چگون و بیچون را
از کم و کیف دوری می بینم

پرتو حسن لایزالی او
در بطون و ظهوری می بینم

نیست مخصوص جلوه اش بر طور
هر شجر کوه طوری می بینم

ز آفتاب وجود با جودش
دو جهان پر ز نوری می بینم

شکل مرآت و صورت تصویر
روح رضوان و حوری می بینم

قلزم عشق هست بی پایان
سخت مشکل عبوری می بینم

بمقامیکه عشق جلوه کند
عقل کل بی شعوری می بینم

آب لعل لب درخشانش
چون شراب طهوری می بینم

جوشش دریای رحمت یزدان
بهر عاجز وفوری می بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم
راز دارت گر نیم پس پرده دار کیستم

همچو نرگس روز و شب در آرزوی مقدمت
چشم بر راهست ندارم انتظار کیستم

گر نیم زخمی ز خار هجر تو ای سنگ دل
صورت گل سینه چاک و دلفگار کیستم

میشود پیوسته بی مرهم دهان زخم من
کشته تیر نگاه شرمسار کیستم

هست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا
در میان همنشینان زیر بار کیستم

از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد
در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم

چون نگردد مهر و مه پروانه شمع دلم
مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم

کس نمی گیرد فروغ از من بان روشن دلی
چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمتی بر خسته حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم
از هر دو جهان خبر ندارم

غیر از سر زلف مشک بویت
سودای دگر بسر ندارم

از نیک و بدت شوم چه واقف
در کوچه تو گذر ندارم

خواهم که پرم ببام قصرت
سازم چه علاج پر ندارم

یارب چه دراز شام هجرست
عمریست دم سحر ندارم

هرچند کنم دعا سحرگه
اما بسر مو اثر ندارم

سر گرچه کشید نخل آه هم حاصل چه ازان ثمر ندارم
سرتا به خود بدولت عشق جز ناله و چشم تر ندارم
دارم رخ زرد و اشک گلگون پروای زر و گهر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته خالی ز خلشش جگر ندارم
بی باک بیا بخانه من تو دربان و رقیب در ندارم
عاجز نشدم چنان ز جورت جز سینه دگر سپر ندارم

صحبت جام باده گلرنگ و یار هم طرف چمن هوای خوش و نوبهار هم
هم ساقی سمن بر و هم نغمهای تر هم لولیان سیم تن و گلعذار هم
گویان شوخ چشم و غزالان دلفریب آواز کبک و قمری و صوت هزار هم
نسرین و نسترن گل صد برگ یاسمین هم کوهسار سرو سمن بیشمار هم
دوشم بدوش دست بدست پری وشی ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار هم
حور بهشت رشک مه و مهر و مشتری شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار هم
طناز و چست و چابک و هم سرو خوشخرام آهوی شیر افگن و مردم شکار هم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین طاوس پر بهار نقش و نگار هم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن چون گل شکفته رو جبین طرحدار هم

صبح جبینش صبح سعادت پر از ضیا / سر کوه نور سوی چو مشک تتار هم
تابان دو آفتاب و درخشنده دو هلال / ابر سیاه هر دو طرف مشک تار هم
دو ماهیان در آب و دو یونس به نیم خواب / آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم
سیمین دو مار و پنجه مرجان خون فشان / دو طرف ماه دو صدف آبدار هم
بر روی آفتاب یکی نقطه سیاه / بر صورت الف خط نصف النهار هم
هم شمع و هم صراحی و هم دسته زعاج / از مشک تر نشانه بر آن ساده کار هم
گوی بهی ز سیب و بهی هر دو ذقن / آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم
از سیم خواست پر نور دو حباب / بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم
موی نیست یا که نیم ز موی میان او / جان ضعیف عاشق زار و نزار هم
نافش مثال نافه آهوست عطر بیز / در زیر آن نهفته در شاهوار هم
دو پاره کوه سیم در آن چاه عنبرین / چون گل شگفته متصلش جای کار هم
دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل / چون لاله شگفته چو خندان انار هم
عاشق تر از بخت خویشتن آمده بیست / ما هم دو هفته ایم سخن و بار قرار هم

عشق تو در این عهد چو افسانه شده / تاک گرد هم و ... بهر خانه شده هم
... که ... آرزوی وصل تو ... / ... گل می گشتم ... پیمانه شده هم

سوے گلشن شدم از بهر تماشای بهار
گل روی تو نظر کردم و دیوانه شدم

شد خراشیده تن لاغرم از دست جنون
تا بزلف تو رسم من همه تن شانه شدم

چه کشم باده گلرنگ درین فصل بهار
نرگس مست ترا دیدم و مستانه شدم

ز آتش عشق تو چون شمع برافروخته تنم
طرفه‌تر اینکه بگرد تو چو پروانه شدم

من که از گردش افلاک گشتم عاجز
خوب گردید که خاک در جانانه شدم

بخیال وصف تو اے صنم چه بگویمت که چها کنم
به تغافل تو دعا کنم به تساهل تو ثنا کنم

همه ناز و غمزه و عشوه ات بلباس تازه بهر دمی
نرسد بوهم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار همی کشی من دست و پاے شکسته را
تو بگو ز جور و جفاے تو در شکوه پیش که وا کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفاے او
بود از طریق خرد برون که سلوک راه وفا کنم

چه دراز وعدهٔ وصل تو شده صرف مدت عمر من

پی کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رها کنم

برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بها

بمحیط شوق لقای تو که هزار بار شنا کنم

بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب

بخیال طاق دو ابرویش که دو سجده صبح و مسا کنم

نکنم نظر بجز بسوی که دهی برنج مذلتم

که عطای تو بلقای تو که ببوسی آن کف پا کنم

من خسته عاجز و بیدلم خجلم ز کردهٔ ناسزا

که ز بیحیائی نفس خود چه کنم اگر نه حیا کنم

به تیر غمزهٔ آنست ترا نشانه منم

اگر چه در ره عشقت بسی نهاده قدم

گذشت تشنه مجنون و خسرو فرهاد

دماغ من بجدا می گران نمی سازد

بیا بمحفل ما ساعتی بگیر آرام

چرا به پیش لقیمان برهم دست نیاز

بلای شور قیامت ترا بهانه منم

ولی نشان ملامت ترا یگانه منم

کنون بعشق و ضلالت ترا فسانه منم

به تار ساز نزاکت ترا ترانه منم

که بحر غیظ و ملالت ترا کرانه منم

به فی نیازی و لطف ترا خزانه منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر بابت ترا دوگانه منم

توشاه منی من گدای توام
بدل بنده جان فدای توام

کمینه غلام غلامان تو
چه گویم دگر خاک پای توام

چرا گرد کویت نگردم شها
که دل باخته در هوای توام

بامید لطف تو چون گرد راه
فتاده بگرد سرای توام

نگردم سر مو ز راه وفا
که ثابت قدم در ولای توام

تو بحر نوالی و من تشنه لب
نظر دوخته بر عطای توام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شده مبتلای توام

ردیف نون

ای مست جام بادهٔ غفلت نگاه کن
غرق محیط نخوت و دولت نگاه کن

اسفندیار و خسرو و دیگر شهان عصر
هر یک چه بود صاحب ثروت نگاه کن

یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
آخر بباد رفت بعبرت نگاه کن

روزی بدست بود ترا دولت شباب
اکنون ز دست رفت بحسرت نگاه کن

دست فتاده گیر و بمردانگی بکوش
دون همتی گذار و بهمت نگاه کن

کنج مزار مسکن بی انس خویش دان
انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آیینه دار باش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن
یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن

خشک است در ثنای تو کام و زبان ما
دستی بجام بادهٔ گلگون دراز کن

رنج و ملال و درد بفرق فلک گذار
بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن

با شاهد و سبو و صراحی بصد مدام
بر روی میکشان در عشرت فراز کن

تردامنی چو موجب غفران و رحمت است
از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگو میت که بر آن فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل گشاده کن
از ساقی ازل طلب جام و باده کن

می نوش و سر بخاک در میکده بنه
خدمت گذاری در میخانه چو باده کن

بازآ ز ورع و زهد ریائی بی حصول
بیعت بدست پیر مغانم اراده کن

ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلت
از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذر ز جمله مذهب و ملت براه عشق

عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن
منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر و کعبه برگشته روانم سوی تو آید
اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن

بهیزان نظر تا کی سنجی هر دو عالم را
بیا ای جان مشتاقان بدل تیر ت ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم هر یک سخت جانی را
سبکدستی خود بین و خیال زور بازو کن

که فی جان بیدلان هر سو ستاده بهر اشارت
ز یک سو چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن

ترا امید در دنیا که عمر رفته باز آید
بده ماه حیات ای خضر آب رفته در جو کن

رسد انچه که مقسوم ست بی رنج و تعب عاجز
که می گوید ترا هر سو پی روزی تکاپو کن

زاهد بیا بمحفل رندان نظاره کن
این جامهٔ ریا بخدا پاره پاره کن

تا چند بر سرت بود این تودهٔ بلا
دستار خویش را بهوا چون غباره کن

بی صرفه دل بسبحه صد دانه بستهٔ
یک را بگیر محکم و از صد کناره کن

زین زهد و زندگی نبود رستگاریت
یک جام می بنوش و حیات دوباره کن

این نقش سرکش تو ترا میکند خراب
بهر خدا انگشت آن یک اشاره کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما
تو راه خود بگیر و پی خویش چاره کن

تا بود تو ترا نبود راه مغفرت | در پیش آفتاب تو خود در استتار کن
حق بین و حق شناس و هم حق نیوش باش | این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بجز حالت رندان باصفا
گر شیشه ترا است بدل استخاره کن

ساقی نگویمت قدحی پر شراب کن | از چشم مست خویش دو عالم خراب کن
جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن | مرغ دلم به آتش شوخت کباب کن
استاده بر در تو ام ای پیر میفروش | از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن
سوز دل و دماغ من از تاب آفتاب | بر فرق ما نه سایه رحمت سحاب کن
باشند مست تا به ابد از می وصال | یارب دعای باده کشان مستجاب کن
خواهی اگر تو نور دولت ای خدا طلب | بیدار باش شمع صفت ترک خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتاده
از بهر آن بسیج دم خود حجاب کن

ای فدای جلوه نازت دل شیدای من | زود آ بنشین که جایت چشم سر سیمای من
نقد جان ارزان شد جنس محبت ار گران | گو بیا بازار محبت چون شود سودای من
گاه جام می ستانی گاه جان بخشی کنی | هرچه خواهی میکنی ای شوخ لیلی پرور من

زلف را بگذار و هم آئینه از زانو بنه | سوی من بنگر بت خودبین و خودآرای من

نیست از دنیای دون عاجز بسر و کاری ترا
ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جای من

بحکمش کرا زهره دم زدن | کند نیست تا چشم بر هم زدن
نفس راست کردن نیارد کسی | کجا فرصت ساغر جم زدن
کند هر یکی جام روز الست | محال است زان بیش یا کم زدن
بیک ناله آخر شود کار ما | چرا آه جانسوز هر دم زدن
چو زین خوابگه رخت بر بستن است | سر پای بر روی عالم زدن
ز خم نیلگون کرد چرخ کبود | بفرقش خم نیل پیهم زدن
ز مهر و جفا هر چه آید ز دوست | به تسلیم آن پشت را خم زدن
چو بر بستر خاک آسودنیست | چرا فرش اطلس بکار هم زدن

بسیار گی قرعه عاجزی
بجا هست بر نام آدم زدن

چنین تا کشد سوی کوه و بیابان | که سودای زلف بتان نیست آسان
بهر جز گلشن دست از جان بشستن | گشادن ز دل چشمه خون بمژگان

غمش زینسان در روان جای گیرد — که آتش بود در دل سنگ پنهان
ز روز یکه شد دو چشمم برویش — چو آئینه دارم دل خویش حیران
چنان میزند جوش دریای غم — که چو شد ز هر قطره اش بحر عمان
ز دلهای بلبل کند آتشی گل — گر آن منز گلشن رود دامن افشان
چکیده مگر قطرهٔ از عذارش — ز گلها ز مینست تا حال خندان
پر از مشک و عنبر شود کوه صحرا — وزد گر نسیمی از آن کوی جانان
کف دست جودش بدریا گر آید — ببارد گهر تا ابد ابر نیسان ؛
اگر پرتوی از لبش مهر گیرد — برآید ز هر سنگ لعل بدخشان
به بیند اگر آفتاب جمالش — نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان
چسان راه یابد نگاهم بر دیش — نشستست بر گنج دو مار پیچان
تهی کرد پهلوی خود را ملایک — ز باریکه برداشت بر خویش انسان
ندارد حقیقت زر و سیم هرگز — بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان
شود چون میسر مرا جمع خاطر — فتادست کارم بزلف پریشان
سحرگاه آمد خیال جمالش — برون رفت از دل هوای گلستان
ز زلف سیاهش بران هردو عارض — دو زنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبرفشان را
نگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن — آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بی نیازی و خودبینی و غرور — ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن
سبز از آب دیدهٔ عشاق گشت آن — وز خون بیدلان شگفد نوبهار حسن
از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان — پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش — از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن
جان و دل هست نقد روان در سرای آن — نی جز متاع جور و جفا در دیار حسن
تیغ و سنان و تیر ز مژگان و ابروانست — اندر مصاف عشق پئی کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذوفنون — هر تار موی زلف تو سر رشته جنون
واللیل لام زلف تو والشمس روی پاک — دو صاد هر دو چشم تو دو ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل — صافی تر از بلور و آن ساق سیمگون
خال تو راه میزند ارباب زهد را — نوشند می ز لعل تو از شوق مفتون

صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال | چون شد صدای هو ز درونش چو ارغنون

بر جمله دلبران جهان سروری تراست | باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون

از پرتو جمال خود ای جان بیدلان | بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون

بیرون ز خانه بهر چه ای جان نشسته | از راه هر دو دیده در آ زود اندرون

جرعه کشان باده صاف تو روز و شب | بالراح یوعدون و بالروح یفرحون

آوردی از کتم عدم بر سر وجود | هر ذره در هوای تو از حکم کاف و نون

جان میکنند در ره عشق تو عاشقان | کاهست پیش همت شان کوه بی ستون

از حکم چیره دست تو عاجز چه سر کشد | یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بی عشق مصطفی نبود ره بسوی حق
ای طالبان راه خدا این تذهبون

یار خود حسن خویش دید که من | لذت عشقش او چشید که من

گفت نازم که میخرد امروز | جان بکف شوق من دوید که من

که بیک پاستند بخدمت او | از چمن سرو سر کشید که من

که کند در غمش گریبان چاک | گل گریبان خود درید که من

در شب هجر همکنارم کیست | اشک از چشم من چکید که من

که کند جا بهر دو دیده من ۞ ۞
خواب در چشم آرمید که من

کیست نگران حال زار مرا
نرگس از تربتش دمید که من

بوی زلفش که سوی می آرد
باد از کوی او وزید که من

کیست در غم رفیق این عاجز
بیکسی بر سرم رسید که من

ای مرهم زخم دلفگاران
تسکین ده جان بیقراران

بی روی تو در چمن نخندد
یک غنچه بموسم بهاران

چون بلبل و گل فتاده هر سو
در شوق لقای تو هزاران

کردند دو دیده فرش راهت
سیمین بدنان و گلعذاران

زود آ که تا بر آید از تو
امید دل امیدواران

خاشاک رهت ز روی تعظیم
بر فرق نهند تاجداران

بیابند چه کیمیای مقصود
از خاک در تو خاکساران

کی در ره عشق پا گذارند
آسوده دلان و خام کاران

از گریه من و خنده تو
بشد صورت برق و شکل باران

گردد ز نوازشش تو عاجز

از دل شدگان و جان نثاران

اے شاہ خوبان جہان خاک درت ملجاے من

سلطان جمیل گلرخان قربانت سرتاپاے من

اے پیشواے مرسلان وے خاتم پیغمبران

معراج تو تا لامکان محبوب حق مولاے من

جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبری

با تو کند کے ہمسری اے دلبر یکتاے من

ہم قبلۂ دل روے تو ہم کعبۂ جان کوی تو

طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزای من

در دست تو گویا حجر آمد بفرمانت شجر

چوب از فراقت نوحہ گر ہجر تو دردآلاے من

کردی دو پارہ ماہ را ہادی شدی گمراہ را

جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آسای من

با تار زلفت بستہ جان دل خستہ صد با بیدلان

گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پرواے من

پروانه شمع رخت دیوانه خال وخطت
جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلای من
دارد خیال بندگی با قد تو سرو سهی
جوید گل از رویت بهی ای سرو خوش بالای من
سازد بشارت دمبدم گل نقد خود در هر قدم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنای من
دارم بسر سودای تو هستم بدل شیدای تو
در دیدهٔ من جای تو کویت بود ماوای من
خوب است عاجز ماه من کو وعدهٔ فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردای من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دهنان
جان فدا کرده بکلم گوئی نعم سخنان
سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرهنان
کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین سخنان و لب شکر شکنان
همه خوبان جهان اند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راهزن راهزنان
خورده از ترک سیه مست تو پیوسته شکست
از نگه تیرزنان و ز مژه ناوک فکنان

پیش رویت به نیازند همه سر بسجود — بت پرستان و بتان بت گر و هم بت شکنان
من باندوه شدم پیش تو با گریه و سوز — تو بشادی نگری جانب من خنده زنان
نتوانند که راهی بسر جهد برند — بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان
زخمی از تیر نگاه تو دگر می خواهند — سینه چاکان و جگر خسته و خونی کفنان

روز و شب گرد سر کوی تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان ناله کنان

نقاب از چهره پر نور افگن — ز حسن خود بعالم شور افگن
بنار یک تجلی در جهان سوز — بهر سو برق کوه طور افگن
تسلی بخش جان عاشقان را — بدلها پرتوے از نور افگن
بنزدیکی ترا اگر ننگ و عار است — نظر بر بیدلان از دور افگن
برحمت مرهمی از وعده وصل — بزخم عاشق رنجور افگن
ز عکس عارضت ای ماه تابان — فروغی در شب دیجور افگن
نه آن هر دو زلف مشک سایت — سر سودا بزلف حور افگن
نمی بیند رخت گر شپره چشم — غبار پا بچشم کور افگن
چو موسی عالمی مشتاق رویت — حجاب از چهره مستور افگن

چرا در پرده میگوئی انا الحق　　ز رخ این پرده منصور افکن

دمی از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مهجور افکن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن　　آوارهام بکوه و بیابان کنی مکن
صد رخنه کرده بدلم زان مژه گران　　ره در درون کبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه　　دیگر ز من چه خواهش سامان کنی مکن
دل آشنای درد و غم تست روز و شب　　بی صرفه از چه فکرت درمان کنی مکن
جا میدهی بمحفل خود اهل زهد را　　پهلو تهی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال میشوند همه جان بیدلان　　زینسان سمند تیز چه جولان کنی مکن
اندیشه کن ز آه دردنهای خستگان　　از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفا نیست زینهار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

ای زلف تو دام هوشمندان　　قد تو بلای سربلندان
خال تو سواد نکته چینان　　خط تو سواد ارجمندان
دیگر چه شود ز بندت آزاد　　در بند تو عنبرین کمندان

جز نقش خیال تو نه بندند
بر لوح ضمیر نقش بندان

آب لب لعل جانفزایت
جان داروی درد دردمندان

شرمنده در عقیق و یاقوت
زان لولوی تر و لعل خندان

دارند به پیش چشم خود بین
مرآت رخ تو خود پسندان

هر غنچهٔ گل خوشست لیکن
پیش دهن خوشت نه چندان

از تیغ نگاه ناز عشاق
مذبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را
همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن
بچشم مست سوی ما نظر کن

دلم شد تیره از غمهای هجران
شب اندوهم از شادی سحر کن

غم و شادی و مرگ و زندگی را
بیک چشمک زدن زیر و زبر کن

نمی ارزد بدید و رچشم مستت
شراب ناب مستان را خبر کن

چو ریزی می بروی سیر چشمان
لب ما تشنگان را نیز تر کن

مرا از بوسه زان لعل میگون
ز بود هر دو عالم بی خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من / آخر شدست از غم هجر تو کار من
بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان / نی صبر و نی قرار دل بیقرار من
فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید / استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم / بی مهری تو کرد سیه روزگار من
هر گل بچشم من بنماید برنگ خار / آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب / در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس / در اختیار تست همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب / داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم / گردد بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل / دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن / چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن
چون داد حق ترا بهمه خلق سروری / از نقش عجز لوح جبین را طراز کن
بی بیش و کم هر انچه بود قسمتت رضا / گر آبروی خود طلبی ترک آز کن

از نیک و بد هر آنچه بود حکمت خداست
در دست تست نیک و بدای رب ذوالمنن

واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن
بر عاجز کمینه در خیر باز کن

افتاده بر درِ تو زعمرے بصد امید
چیزے براه لطف بر و کشف راز کن

بزلف یار دل چون شانه بستن
درین سنبلستان کاشانه بستن

من وحشت زده دیوانه را
بآبادی نشاید خانه بستن

ز اهل صومعه برداشتن دل
بخدام در میخانه بستن

به پیر میکده بیعت نمودن
که عهد از باده و پیمانه بستن

چرا از یار خود دل را شکسته
بهر نامحرم و بیگانه بستن

دلم خواهد پے آن شمع رخسار
که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

زعمرے عشق تو ورزیده ام من
ز معشوقان ترا بگزیده ام من

کشیدم بهر تو چندین جفا ها
جمال بے مثالت دیده ام من

چو سر دادم بخارستان محنت
ز باغ حسن تو گل چیده ام من

خلد در چشم من خار نگاهت
بفرشش گل اگر خوابیده ام من

بکن از موی مشکین پا بزنجیر
ببوی زلف تو گردیده ام من

چو گل گردد درونم پاره پاره
بشادی گر دمی خندیده ام من

بیاد سرو رعنایت سحرگاه
چو شاخ گل بخود بالیده ام من

خیال ابرویت در من اثر کرد
ببین چون ماه نو کاهیده ام من

بیا سودم دمی در شوق وصلت
بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز تری نیست
نگه دزدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن
مریضان محبت را دوا کن

ستاده بر درت مشت گدایان
نگاه رحمتی ای بادشا کن

بشوقت جلوه آرا مهوشانند
ز مطلع یک نظر خورشید ما کن

جفا ها میکنند این ماه رویان
تو مهر عالمی جانان وفا کن

چو آهو میرمد جانم ز وحشت
بیا دامش ز زلف مشک سا کن

ز باد صبح هر یک غنچه وا شد
تو هم ای شوخ وا بند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه
ربا تیر نگاه بی خطا کن

معطر از شمیم خاک کویش
مشام جان صبا صبح و ساکن
بآن گلرو رسان از من پیامی
مرا مرهون منت ای صبا کن
نه بینی روی عاجز گر به نخوت
بسوی او دراز از ناز پا کن

ردیف واو

نه سپهر موضع پای تو نه زمینت مسکن و جای تو
بکجا که یا ز کرم نهی بود آن حریم سرای تو
نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف رسای تو
بدمی بباد فنا دهم همه خاک خود بهوای تو
برسائی خرد رسا نتوان رسید بحقیقتت
چه رسد همای خیال ما بمقام قدس فضای تو
توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقای ما چه فنای ما همه ما زشان بقای تو
توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثنای تو

سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کنی
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براے تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فکندئی
دل عاشقان همه خون شود بخیال رنگ حناے تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بوفور شوق لقاے تو

توئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دل کشا
بحریم جان و دلم در آ سر عاجز ست سپاسے تو

ای دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته با غیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه ز یاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
گه روی بمیخانه نیاری عجب از تو

بی بادهٔ الفت تو ازین نشهٔ دنیا
افسوس چها مست و خماری عجب از تو

یک ذره نشد بر تو عیان راز نهانست
بی صرفه درینجا بچه کاری عجب از تو

همت طلب از پیر خرابات که خود را
از جرعه کشانش نشماری عجب از تو

می نوش که از فیض می عشق چو منصور
گر بانگ انا الحق نزاری عجب از تو

عاجز به صنم خانه او هام و خیالات
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعه خورشید نباری عجب از تو
ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو

عالم همه سر سبز شد از چشمه فیضت
افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو

از خاک برآورده حسینان جهان را
آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو

در پهلوی اغیار نهی خرمن گل را
خاری بدل ما بگذاری عجب از تو

بر دوش رقیبان بنهی پا ز ره لطف
ما را تو اغیار شماری عجب از تو

ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری
بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شده از شاهد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو
چارهٔ درد دل بیمار کو

سوختن و ساختن با یار خود
همچو من یار وفادار کو

پیش که چینیم متاع وفا
قدر شناسی و خریدار کو

باز لبسوزیم بصد پیچ و تاب
خال سیه طرهٔ طرار کو

نیست اگر طایر جانم اسیر
در خم زلف تو گرفتار کو

تیر نگاهت زدر و نم خنجر
باز دهد پرس ز سوفار کو

تیغ بکفت از چه پی امتحان
یار کدامست و اغیار کو

کار بفرما نگه ناز را
سر بکفم خنجر خونخوار کو

گشت شب زلف تو از حد دراز
مصحف رو آر دگر کار کو

عشق تو گر سر نزد از جان ما
شد ز انا الحق بسر دار کو

صبح رخ یار دمیدست زود
سجده کنم ابروی خمدار کو

شمع صفت جلوه کنان حسن یار
عاشق جانباز و طلبگار کو

شاهد ما پرده ز رو برگرفت
دیده درپی طالب دیدار کو

چشمه حیوانست بظلمت نهان
خضر رهم فیض شب تار کو

هست سحرگاه در فیض باز
طالع خوش دیده بیدار کو

ما ز خماریم کنون سرگران
باده کشان خانه خمار کو

رسم و ره عشق نماید مرا
مرد شناسائو خبردار کو

پیر مغان باز شناسی زما
مست درین میکده هشیار کو

کار نداریم ز دیر و حرم
راهروان کوچه دلدار کو

آبله پائیم بشوق گلی
دشت جنونم بهما نار کو

هست رقیبم همه پر بغض و کین ... ساده دلم در پی آزار کو
زود که در منزل جانان رسد ... کیست سبک رو و گران بار کو
قطره اشکم ز گهرهاست بیش ... باز چه پرسی دُر شهوار کو
قدر سرشکم ز دل یار پرس ... کیست گران سنگ و سبکبار کو
هست دلم بسته زلف نگار ... سبحه شکن حامل زنار کو
از که بجویم گهرهای راز ... صاحب دل محرم اسرار کو
معصیتم کرد درونم سیاه ... راه بری مطلع انوار کو
دمبدم از غیب ندا میرسد ... دست ز جان شسته دل افگار کو
رحمت حق گر نشود دستگیر ... در دو جهان یار و مددگار کو

جوشش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخسته گنهگار کو

در عشق تو جان و دلم آواره بهر سو ... صد پاره جگر دارم و هر پاره بهر سو
پنهان نبود جلوه حسن تو ز عشاق ... هر سمت بود جلوه و نظاره بهر سو
معشوقه تو در بر و تو از ره غفلت ... از بهر چه گردی دل بیچاره بهر سو
آسان نبود قطع ره وادی الفت ... هم خار بهر جانب و هم خاره بهر سو

تنها نه منم [illegible] طلبت عاجز و ناکام
افتاده [illegible] چون من ناکاره بهر سو

جان نیست آرزو که کند [illegible] ای تو
دل را بود هوس که دهد جان بپای تو

استادگی چراست بیا در حریم دل
این خاص منزلیست که خلوت سرای تو

بیگانه وار چند نشینی تو دور در
نزدیک آ که دیده و دل هست جای تو

مردم در آرزوی وصالت [illegible]
یک لحظه هم نگشت نصیبم لقای تو

گر حسن بی‌مثال تو بیند [illegible]
نادیده گشت خاطر من آشنای تو

امروز نیست شهره دیوانه [illegible]
پیچیده در سرست ز عمرم هوای تو

عاجز [illegible] شب بجنین [illegible] فراق
بار [illegible] طعنه مردم برای تو

ای درون دیده دلها [illegible] جای تو
وی الغرق مردم چشم دو عالم پای تو

خون شود در ناف آهو نافه مشک ختن
گر برد بوی صبا زان زلف عنبرسای تو

باز گردد جان رفته در تن [illegible] مرده
پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو

من از آن روزی که بر [illegible] کردم نظر
در سویدای دلم گردید این سودای تو

یک نگاه لطف کن بر عاجز دیوانه ات

هست از غم سے دل و جان باختہ شیدای تو

بیشود جانم فدا بر روی تو	گہ بزلف و گاہ بر ابروی تو
آب حیوان آب لعل جان فزات	رشتہ جان نار ہر یک موی تو
میرود از یاد قد سرو ناز	از خیال قامت دلجوی تو
ترک چشمت میبرد نقد خرد	میزند راہ دلم ہندوی تو
سوی تو بینم چو گل دل خوش کنم	مست و بیخود میشوم از بوی تو
جان پاکان را بود دار القرار	گلشن فردوس باشد کوی تو
سیر و طیر ہر یکی زین سو بود	کس نمیدارد خبر زان سوی تو

جور فرما یا بر و لطفی بکن
جان عاجز ہست در قابوی تو

شب آمد ساقی بہ رو بکف پیمانہ در پہلو	نمود از چشم مخمورش مرا میخانہ در پہلو
نہ از دنیا خبر دارم نہ از عقبی سر و کارم	می و جام و دل فارغ من و جانانہ در پہلو
دمادم بادہ مینوشم بمستی سخت میکوشم	چہ باک ار مست و مدہوشم بت فرزانہ در پہلو
بکعبہ رو کنی زاہد بدل عشق بتان داری	کنی طوف حرم ظاہر نہان بتخانہ در پہلو
چو گل تا چند آزاری بہ بند خاطر یاری	نشیند صوت غاری اگر بیگانہ در پہلو

زپهلویم مرو جانان اگر مهر و وفا داری / که گیرد از تو آرامی دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوی تو / پیدا نشد سراغ سر موز کوی تو
آورد در کمند محبت دو کون را / شمع جلوهٔ جمال تو هم حسن خوی تو
تنها نیم بذکر تو ای مهر دلفروز / هر ذره ذره گرم رهِ گفتگوی تو
گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو / پیوست درد ماغ و دلم رنگ و بوی تو
خاشاک راه تو بجدا تاج فرق من / باشد عبیر جامه جان خاک کوی تو
آئینه داری تو نمودیم صبح و شام / باری نکرد بخت مرا روبروی تو

عاجز ترا به باده کشی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوی تو

اول سلام شوق به آن دلربا بگو / زان بعد این پیام باد ای صبا بگو
عمریست نے سلام و پیام و نه نامهٔ / آیا چنین است رسم و رهِ آشنا بگو
مانند غنچه بسته چه داری لب و زبان / چون گل شگفته راز دلم برملا بگو
جانم بلب رسید و درونست چاک چاک / اینست حال خسته دل مبتلا بگو

دارد امید پرتو شمع جمال تو — پروانه وار گشتهٔ ناز و ادا بگو

آیم چه در حضور تو از فرط انفعال — دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو

بردی بیک نگاه دل بیقرار من — بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو

باشد بخلوت تو چه جا من غریب — کار گدا چه در حرم پادشا بگو

اول مرا ز قرب فکندی دراز دور — پس تر بآر ز و طلبی ماجرا بگو

در پرده راز عشق بود تا یکی نهان — بارے مرا ز نکتهٔ انت انا بگو

سر میزند ز خاک من این آتش از کجا — سوزیت چگونه میکشد آب و هوا بگو

هر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار — از ما چه شد خطا که نیاید صبا بگو

کردی بیک نگاه دل عاجزم دو نیم
صد آفرین بهمت تو مرحبا بگو

ردیف (ه)

صبح دمید ساقیا باده دل کشا بده — مطرب خوش نوا بیا نغمه زن و صدا بده

جان بلبم بیاد تو ای بت مه جبین من — بوسه لعل جان فزا بهر خدا بیا بده

آئینه خدا نما از رخ با صفا نما — چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده

چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن — سایه بسر و قد فکن سیب ذقن بما بده

عاجز بیدل حزین آمده بر در بهت شها
از سر خوان لطف تو چیزے باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هو الله
بود زیب عرش معلی هو الله
بجز ذات او نیست کس را وجودی
مقید نباشد وجودش بجای
بود از ظهورش ظهور مظاهر
چه دانی چه بود ست ذات محمد
گہے شاهد گاه مشهود باشد
جز او نیست دیگر بظاهر و باطن

بهر ذره هم جلوه فرما هو الله
بود شاهد بزم یکتا هو الله
فما الله ما کان الا هو الله
بهر جا که بینی تو آنجا هو الله
بغیب است هم خلوت آرا هو الله
بنورش چو بینی سراپا هو الله
بجلباب مجنون و لیلے هو الله
که پنهان هو الله و پیدا هو الله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هو الله

مرا در دل است آرزوے مدینه
ربوده ست از جا دلم شوق شاهے
نداری دگر خواهش باغ جنت

خوش است ار شوم خاک کوی مدینه
کزو شد فزون آبروی مدینه
کنی گر نگاهے بسوی مدینه

چو خواهی کہ تسنیم و کوثر بہ بینی
نظر کن سوی آبجوی مدینہ

چہ آری صبا نگہت مشک و عنبر
دماغم معطر ز بوی مدینہ

ندارم بظاہر چو اسباب و صلش
چہ حاصل بدل آرزوی مدینہ

مگر اضطراب دلم در رساند
حضورت نیک خوی مدینہ

بمنزل رسیدند عاجز عزیزان
ہنوزت بدل جستجوی مدینہ

چو گرد یکہ از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روی مدینہ

دل ز دنیا بکن لعقبی نہ
قدمی در طریق مولی نہ

تا کجا جستجوی اسم کنی
چشم پیوستہ بر مسمی نہ

چند امروز پر خوری بی شرم
توشۂ از برای فردا نہ

جان تنگ آمدہ ز آبادی
دل من رخت خود بصحرا نہ

کسری چون فتاد در شانت
مولویت بطاق کسری نہ

قدمی اندہ و کرم بکشا
در حریم دلم دل آرا نہ

بہر پای زندہ کن ما را
منتی بر سر مسیحی نہ

عاجز از راہ عجز روی متاب

سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه
بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت
خیال خال و رویت شد بهانه

ز چشمت عالمی شد زیر و بالا
چه پرسی دلبرا حال زمانه

بزیر سایهٔ سرو بلندت
چو خضرم باد عمر جاودانه

ز حسرت سینه ام صد چاک گردید
که تا زلفت رسیده دست شانه

نگردد چون سمند عشق من تیز
خورد هردم ز زلفت تازیانه

بفرقت هم کلاه ناز کج نه
به برداری لباس دلبرانه

نمودم سینه را سپر تیرت
شدم تیر نگاهت را نشانه

شود در حلقهٔ زلف تو پابست
دلم تا کی بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایت شاهانه

در عرب و عجم و ملک جای مدینه
باشد به سر هر کس بیش پای مدینه

دارد چه اعز و شرف بر گل [illegible]
خاریکه برویید بصحرای مدینه

هر صبح سحر [illegible] به نور صفای
انداز [illegible] ضیا بخش صفای مدینه

چون بلبل شیداست دل بندهٔ مومن — بر رنگ و بوی گل رعناست مدینه
عمریست که دارد دامن خواهش یثرب — یارب بنما صورت زیبای مدینه
نه زهرهٔ دوریست نه یارای صبوری — جانم بلب آمد به تمنای مدینه
اکنون چه رود از دلم آن جذبهٔ الفت — هستم ز ازل واله و شیدای مدینه
یک لحظه دلم را نه قراری نه سکونی — دل برد ز من حسن دل آرای مدینه
ما هرچه بگوییم و نویسیم همه هیچ — بالا است از آن شان معلای مدینه

سر تا بقدم مظهر انوار الٰهیست
عاجز چه کند وصف سراپای مدینه

بدوشش آمد نیز از زلف دوتا آهسته آهسته — مرا شد در گلو دام بلا آهسته آهسته
بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورش — که بوی گل بدوش آرد صبا آهسته آهسته
رسیده وقت پامالی دل و دین را خدا حافظ — رسد هر دم صدای خلخال پا آهسته آهسته
قیامت میشود برپا الٰهی از سراپیشش — که هر یک کشته می خیزد ز جا آهسته آهسته
بسودم بر کف پایش چنان دو چشم گریانم — که شد گلگون سرشکم از حنا آهسته آهسته
بسودم پیش زین مایل بحسن گلرخان یارب — دلم می برد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته

مدام مهر کردی جان من صید دل عاجز

نمودی بعد از آن ترک وفا آهسته آهسته

دلم از دست عشقت پا شکسته | چه پا چون زلف تو هر جا شکسته
شکست خاطر عشاق بیجاست | شکست از زلف تو هر جا شکسته
نه من تنها شکسته خاطر از تو | که از بی مهریت دلها شکسته
بشوقت دل ز پهلویم جدا شد | بخاک افتاد چون مینا شکسته
ببیند گر به بستان قامت تو | شود سرو سهی بالا شکسته
نگاه نرگس مستت بگلشن | خمار نشهٔ صهبا شکسته
ز تاب حسن چهره وستت ای مه | دل مهر جهان آرا شکسته
به پیچد زلف مشکین تو هر جا | بهای عنبر سارا شکسته
سلامت کشتیم آمد ز گرداب | دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو خارا شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره | بهر جریده نقش خط سبز تو تره
مار است مهره عارض و زلف سیاه تو | دستم بمار و مهره رسد کاش مره
با حسن بیمثال تو سازد که همسری | خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره

تا غرهٔ تو قدر همه مهرخان شکست — کس را گر بحسن خودش نیست غرهٔ
عشق هست اژدها که جنبش را دوره — راه عدم که می شنوی هست پرهٔ
هر کس که پا نهاد نیامد برون هنوز — غاریست چاه عشق ندانم که درهٔ

دنیا اگرچه ظاهر او هست باجمال
عاجز حقیقتش همه دیو لیست نرهٔ

شاه گردون سریر مسکین شاه — قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر ولایت کبرے — آفتاب منیر مسکین شاه
بس شهید آنکه بر دل طالب — نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان ره طریقت را — هادی و دستگیر مسکین شاه
هر کرا خواست کرد واصل حق — مرشد بے نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عامست — بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ — راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین آوان — طفل پیران پیر مسکین شاه
باطنا بود شاه عالی قدر — گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را — کرد سیراب و سیر مسکین شاه

دل چو با دار آخرت بربست — رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین — روح شیخ کبیر مسکین شاه
جای خود کرد زیر سایه عرش — پیش رب قدیر مسکین شاه

از نگاهی نواز عاجز را
آنکه برداشت پیر مسکین شاه

رویم سوی کعبه و دلم سوی مدینه — در مجمع بحرین روانم چو سفینه
چون پر نکنم دامنم از گوهر مقصود — چو شد ز دو دریای کرم گنج خزینه
کس راند هم گرچه ورید ملک سلیمان — دل را که درو هست ز مهر تو نگینه
هرگز نزود جای دگر جز در والا — تابوت من این صورت تابوت سکینه

ای سید کونین بامید شفاعت
آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینه

بیا ای راحت جان نور دیده — ز تو جان و دل من آرمیده
به تندی سکشتی چون تیغ بر من — بکن رحمت برین آفت رسیده
پس از عمری زدم در دامنت چنگ — مرو از من کنون دامن کشیده
ز من وحشی عزالان الله [illegible] — تو الیمی چون روی از من رمیده

روان گردد پیت جان و دل من — بیاید طفل اشکم هم دو دیده
ز تیغ ابرو و تیر نگاهت — رگ جانم بریده دل دریده
برون افتد ز پرده شاهد گل — مرو سوی چمن ای شوخ دیده
جگر دارم برشته ز آتش غم — دلی دارم بخاک و خون طپیده
رود چون از سر عشق تو بیرون — که از جان و دل عاجز رمیده

ردیف ی

ای بارگه تو لاابالی — از وصمت عیب و نقص خالی
ملک تو قدیم و لازوالست — ذاتت ز همه غنی و عالی
بیرون نه درون کائناتی — خلاق ادانی و اعالی
نی متصل و نه منفصل هم — بی کیف و کمی و بی مثالی
ما را چه بود مجال وصفت — یا ذو الکرم و ذو الجلالی
سر بر سر خاک در حضورت — ارباب مکارم و معالی
از حکم تو یافت استقامت — این صورت وهمی و خیالی
ما جمله معرض فنائیم — انت الابدی و لایزالی
از عقل و قیاس برتری — بیرون ز طریق قیل و قالی

فرمانظرے بحال عاجز
تا چند بدین شکسته حالی

اى شهنشاه دو عالم بگدايان نظرى
سينه بر دو سرا سوى غريبان نظرى

آفتاب دو جهان شمع شبستان وجود
كعبه جان و دل و قبله ايمان نظرى

هست در دست تو درمان مريض عصيان
شافع روز جزا دافع عصيان نظرى

خرم و شاد ز قرب تو شها نزديكان
بر خرابى و تبه حالى دوران نظرى

نه زرى هست نه زورى كه رسم تا بدرت
بر من خسته دل و بى سر و سامان نظرى

نه تمناى بهشتم نه سر حور و قصور
بر گل روى تو ام اى شه خوبان نظرى

بنده زلف توام حال پريشان دارم
گاه بر بنده آشفته پريشان نظرى

بر سيت خاك شدم راه نبردم بدرت
بر غريبى همه شوق و همه حرمان نظرى

تا بكے از غم دورى روزم تاريك
سوى اين ذره بكن مهر درخشان نظرى

ما چو موريم بدرگاه تو شاها ز كرم
كاش بر مور ضعيفى چو سليمان نظرے

جان بلب آمده از هجر تو شاها عاجز
از ره لطف بر و عيسى دوران نظرى

اى قبله ارباب صفا نور خدائى
وى كعبه حق سوى خدا راهنمائى

پاکان بدت بسته کمر از پی خدمت
باری ز حریم حرم قدس بر آئی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه
آئینه ز روی تو کند کسب صفائی

سگ در سر کوی بگردند مه و مهر
هر صبح و مسا کاسه بکف بهر گدائی

از سرو قدت سرو سهی راستی آموخت
سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل ز غم هجر تو گردید سیه پوش
قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

هر ذره ز فیض تو شود مهر جهانتاب
هر جا که تو ای نور خدا جلوه نمائی

شد بهر وجودت سبب هستی کونین
ما جمله فدائیم که جان و دل مائی

زیبا بتنت خلعت ادنی فتدلی
شایسته خوش افسر لولاک لمائی

ستشنم ندانست تو کمال بشریت
زین بیش چه گوییم که تو محبوب خدائی

در پرده و پیچیده دل پرده از دست دو عالم
محشر شود از چهره اگر پرده گشائی

بیرون رود از سینه غم و رنج و ملالم
ای راحت جان و دلم از در چو در آئی

کاری نبود بیش ازین حور و ملک را
بر عتبه والای تو جز ناصیه سائی

صد بار ز بیداد تو مرا جان بلب آمد
یکبار رهم ای مرهم دلخسته نیائی

از زمزمه مدح تو پر شور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

تو در ویرانهٔ ما خانه داری ... از آن آباد این ویرانه داری
نمی بینی ببوسی با گدایان ... دماغ و دل عجب شاهانه داری
عجب دارم ز بی پروائی تو ... هزاران کشتی و پروانه داری
بهای بوسه میخواهی دو عالم ... دل ما مفت در بیعانه داری
رود چون مرغ جانم از کمینت ... ز زلف و خال دام و دانه داری
کنی از یک نگاه ناز مدهوش ... ز چشم مست خود میخانه داری
چو هندو عشوه و ناز و کرشمه ... ادا و غمزهٔ ترکانه داری
نظر کردم بزلفت در سر ایش ... دلم صد چاک همچون شانه داری
زهی اعجاز حسنت کز رخ و زلف ... بیک جا شمع هم پروانه داری
بپیچد زلف تو چون مار هر دم ... که زیر پایش آشیانه داری
ربودی دُر ز دست می پرستان ... عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دل خسته عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانی ... که رخسارش ز گلستان و زلفش کافرستانی
بدور جنبش از زلف و رخ آن ترک غارتگر ... نه کفر کافری بر جا نه ایمان مسلمانی

بود در پوشش مه کاکل شب دو پاره دو گیسو	میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی
شبی تاریک تر از موی دلم تاریک تر از شب	دل و جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی
دهانش حقه مرجان و دندان لولوی لالا	نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی
لبش برگ گل نازک زلالش باده گلگون	خط سبزش بود ریحان دهانش تخم ریحانی
نگردد سبزه زاری شد نهان آن چشمه شیرین	من و خضریم سرگردان برای آب حیوانی
بوقت صبح واگردد در شادی بروی من	که تیغ ابرویت قاتل هلال عید قربانی

درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا عاجز
که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانی

بده ساقی براه مهربانی	می گلگون بجام آسمانی
چنان مستم کنم از یک جرعه آن	شود بر من عیان راز نهانی
کنم وصف شب زلف درازت	اگر یابم حیات جاودانی
خط سبز و لبت خضر و مسیحا	زلال لعلت آب زندگانی
بده ای خضر آب زندگانی	که در پیری کنم کار جوانی
چه پرسی ز آتش شوق درونم	زبانم سوزد از شرح زبانی
بود دل را بدل راهی چه گویم	زبان بی زبانان را تو دانی

بآسانی بردهٔ جان و دلم را — تو آخر ای بت شوخم نه آئی
دمی از وصل ما را شاد گردان — ستان جان حزینم گر ستانی
کنم صبر و تحمل تا توانم — بکن بر من جفا تا توانی
نبردارم سر از خاک در تو — اگر لطفم نمائی ور برانی
من و تو خسرو و شیرین عهدیم — عبث چون قصهٔ فرهاد خوانی
روان از هر دو چشمم جوی خونست — سخن تا کی ز جوی شیر رانی
نه آن خسرو نه آن فرهاد و شیرین — نه آن تخت و نه آن تاج کیانی

ترا هم پنج روز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیای فانی

ای بخدا شاه مظفر توئی — فتح کن قلعهٔ خیبر توئی
شیر خدا حیدر و صفدر توئی — قوت بازوی پیمبر توئی
با تو کرا هست مجال سخن — شهر علوم نبی در توئی
جود و سخا حلم و شجاعت ادب — این همه را مشتق و مصدر توئی
عذر نمودیم درین کائنات — جمله عرض آمده جوهر توئی
زآتش خورشید قیامت چه غم — روز جزا ساقی کوثر توئی

هست توصیف تو عاجز زبان
از همه بالاتر و برتر توئی

زهی عالی نسب ذی رتبه شاهی | بدہلیزش سر ہر کج کلاہی
ز خدام در او ماه و خورشید | فلک منظر شه انجم سپاہی
گدایان در او بادشایان | بچشمش دو جہان یک برگ کاہی
جنابش قبلہ ارباب حاجات | نشد محروم کس زین بارگاہی
زہی قطب معظم غوث اعظم | کہ بے حکمش نمی روید گیاہی
خدا را بندہ محبوب و معشوق | رسول اللہ را نور نگاہی
وجودش آفتاب عالم افروز | بہر ذرہ از و فیض الٰہی
سران اولیا سر زمینش | ملایک پشت خم در پیش گاہی
زمین بوسش بود کشف و کرامت | ولایت را از و پشت و پناہی
گرا پرواز تا قصر جلالش | خرد سوزد پرش در نیم راہی
چہ پیری دلا از عز و جاہش | بعز و جاہ از وے عز و جاہی
نگشتے گنبد گردون معلق | نبودے گر ز لطفش تکیہ گاہی
بدوشش پای ختم المرسلینست | کرا از اولیا این پایگاہی

چه گوید عاجزت ای کعبهٔ حق
جمالت اولیا را قبله گاهی

گم کرده ره ... بیمار را سی
پادشاه جیلان سویم نگاهی

... بی دست و پایم
سوی تو آیم با سوز و آهی

... الم کرده ...
افتاد ... در قبله گاهی

... ...
من ناتوانم مانند کاهی

از ... گردون جان بر لب آمد
جز تو ندارم دیگر پناهی

... ... ماند گاهی
از حق تو داری خوش دستگاهی

... ...
مشهور عالم چون مهر و ماهی

دارم ... روز قیامت
گر چون تو دارم من عذر خواهی

محبوب سبحان معشوق رحمان
مقبول یزدان بی اشتباهی

عاجز گدایت پیش که نالد
محروم سازد گر چون تو شاهی

الا یا ... الوفاق
وقاک الله عن اهل النفاق

... ... از ...
بشو یا دوستان هر دم طاق

تجنب عن شرور الناس طرا	فمن لاقاک بالاخلاص لاق
میا بے بادہ در بزم حریفان	بدہ یک جام می عند التلاق
فهل للارض من کاس الکرام	ادر کاسا دہاقا لو تلاق
بیا با دوستانت ہمنشین باش	ارق راحا مصفی عن شقاق
بہا یسنی الہلال مثل بدر	وینجی البدر عن ہم المحاق
اگرچہ پیر گشتم لیک در دل	ہنوزم آرزوے ہیست باق
علیک نظرہ من عین شوق	الی اہل المودة واشتیاق
بدہ جامی مرا از بادہ صاف	ببوسم دست احسان تو ساق
رحیقا یذہب عنی ہموما	ویبعد حب غیرک عن مذاق
یضیئ منک وجہہ بدر تم	فانت الشمس فی سبع الطباق
ببر از خاطرم از یک نگاہے	خیالات فوانی و بواق
تفضل یا حبیبی بالوصال	لقد طال زمان الافتراق
تفقد یا شفیع المذنبین	غریبا عاجزاً یوم المساق

ترحم یا اله العالمین
ضعیفا مستہاما بالفراق

نما روی انور اگر مے نمائی — بیا در حریم دلم گر بیائی
گرفتار زلف تو تا روز محشر — نیابد ز قید شب غم رہائی
برون آر از پرده روی منور — بکف نقد جانم سپے رونمائی
بجا آرم امروز شرط وفا را — باندیشه آنکه فردا بیائی
نباشد نظیر تو در ماه رویان — بدین حسن و خوبی بدین دلربائی
قرارم بجان نیست یک لحظه بی تو — تو در پرده ای جان جانان چرائی
صبا می رساند پیامم ز زلفت — بمغزم رسد بوے از آشنائی
من از عهده شکر او کے برایم — بدل میکند کار عقده کشائی
چه جوئی در کعبه ای طالب حق — بیا از در دل اگر مے درائی

ز عمرے نه بینم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی وز تیغ ابرو ذبح میسازی
بترس اے شوخ بے پروا باندازِ جفای خود چه مینازی
به قتل عاشقان در خیل خوبانت که داد این سرفرازی
نمیدانم چه انجامت شود آخر چه خون خواری باغازی

چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی
مجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی
نهان کردم بسی در سینه ام راز محبت را چه شد حاصل
سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی
شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ عاجز
نه او را طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی

از گفتگوی سخت دل یار خسته
این شیشه را به سنگ تغافل شکسته
دل را بدست آر که این خانهٔ خداست
غافل از آن بدیر و حرم چون نشسته
مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو
از یار خود چه رشتهٔ الفت گسسته
گر عاقلی بشاهد اصلی دلت ببند
ای بیخبر بعشق بتان دل چه بسته

چه سنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرسته

بیا نسیم گر از کوی یار می آئی
چو جان بقالب بیجان بکار می آئی
شگفته خاطر عشاق می شود از تو
بسوی غمزده دلان چون بهار می آئی
چو گل ترا وشش هم نمی بر گست جانست
حنا گرفته ز دست نگار می آئی

بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار
بدیده خواب چرا بار بار می آئی
زنکهت تو دلم داغدار میگردد
تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی
بیار نکهت مشکین زلف جانانم
مناز از ختن و وز تتار می آئی
زروی تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی
رسید دست تو شاید بکاکل دلبر
زکوه سار چنین مشک بار می آئی

دماغ نست بگردون و عاجزت برخاک
براه لطف سوئے خاکسار مے آئی

چون شمع براه عشق بازے
پیوسته دلم بجان گدازی
کنجشک صفت بہ پیش بازم
مارا چه بود مجال تازی
تو آتش و من برنگ کاہے
چون کاه کند بشعله بازی
چندان که نیاز پیش آرم
دو چند از ان تو بے نیازی
اینسند ز دست خویش بگذار
تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه برمن مهربان بودے چه خوش بودے

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے

بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یا رب

دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے

بصحرای محبت چون غزالان حرم هر دم

بطوفش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے

شد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او

بجانبش گر روان من روان بودے چه خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها ز

چو بلبل همدم آه و فغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدائیها من وخسته را دایم ز

بسر دامان وصلش سایبان بودی چه خوش بودے

ز فیض صحبتش اکثر شود محروم این کمتر

چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے

چه سازد بیدل درمانده از سطے منازلها

درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے

بظاہر گرچہ مسکینی بباطن شاہ والائے
نگاہے بر گدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے

خرامان میروی برارض و ہر کس آرزو دارد
کہ نقش پائے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے

بہ ہمین تسبیح انفاس توائے محبوب حق عاجز
چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے

بصیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے

بصحرائے کہ شد صید افگنان ترکان مخمورش
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے

روان شد کاروان زانسو دلم زین سو کشید آہے
ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے

فدای مقدم جانان بشادی کردمے جانہا
مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے

جفاها میکند پیوسته با هم لطف هم گاهی

بقدر جور بر من مهربان بودی چه خوش بودی

بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین

الهم گر بر لب شکرفشان بودی چه خوش بودی

بظل سرو بالایش به طوق عشق چون قمری

نصیب من مقام راستان بودی چه خوش بودی

ز گفتارش شده بر من عیان راز نهان او

دهانش چون میان او نهان بودی چه خوش بودی

دل و جانم ربوده خط و خال دلبرانها هم

اگر ما را نه جان و دل بران بودی چه خوش بودی

مگر آن ماه تابانم شدی رونق فزا گاهی

زمین من برنگ آسمان بودی چه خوش بودی

بجستی سالکان راه طی کردند منزلها

مرا هم اندکی تاب و توان بودی چه خوش بودی

بدستی بادهٔ صافی بدستی زلف محبوبی

من و پای خم و پیر مغان بودے چه خوشش بودے
در آن محفل که شد در غیبت ما دور سے ساقی
من عاجز هم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکام کردی
که بیک نگاه جادو بد و زلف رام کردی
باداؤ ناز و غمزه که بمن کلام کردی
دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی
ز خیال ماه رویت بچسان رود تغافل
چو ز دیده در گذشتی بدلم قیام کردی
نه نظر برخ کشادم نه دلے بر آن نهادم
تو بگو که در درونم بچه رو خرام کردی
گهی روی خود نمودی گهی زلف برکشودی
تو بدین طریق آخر همه صبح و شام کردی
لب بام جلوه آرا چو شدی پئے نظاره
همه یار ز جان گذشتند چه قتل عام کردی
شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم
که شراب انتظاری تو مرا انجام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی
چو جستی جان من فارغ نشستی
بروی لاله سنبل را شکستی
ز سنبل حلقه بر لاله ببستی

نه روے گل عرق آلوده داری … به لاله سبحهٔ لولو شکستی
بدور عارضت آتش پرستان … گذشتند از سر آتش پرستی
نگردد ساغر نرگس شکسته … مرو سوے چمن ای ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
زقید این و آن عاجز برستی

هر شام و سحر گاهم روی تو نظر گاهی … باشد حریم تو ای قبله جان راهی
هستند بسی چون من ایخواجه غلامانت … در هر دو جهان چون تو ما را نبود شاهی
تو حال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی … دیگر چه منت گویم ای یار دل آگاهی
از فرقت تو جانا نا جانم بلبم آمد … یک ماه بود روزی یک سال بود ماهی

خود در موی بینید شایسته درگاهت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آهی

دلا بر خود جفا کردی نکردی … که با خوبان وفا کردی نکردی
که میخواهد چنین سنگین دلان را … نگو با من خطا کردی نکردی
پس از عمری که در دست تو آمد … سر زلفش رها کردی نکردی
به پیش طاق ابرویش دو سجده … بهر شب و مسا کردی نکردی

چه با تو کرد آن سفاک بی باک   که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست ز چشمت بجهان شوخی و مستی   وز لعل تو شیرینی و هم باده پرستی
سو دیست که نظر میکند ای رشک مه و مهر   باشد که او میگذرد از سر هستی
عالم همه پرشور ز سودای جنونست   ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
جنی و پری یا ملک و حور بهشتی   فرما که باین حسن و لطافت چه هستی
فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت   بر روی خود ای دل چو در آز ببستی

هر چند کنی میل سوی کوه و بیابان
ای عاجز وارسته نه فارغی نه نشستی

ای ختم رسل شاه شهان آمد و رفتی   ای باعث ایجاد جهان آمد و رفتی
ای فخر عرب فخر عجم سید کونین   ای رحمت عالمیان آمد و رفتی
ما بی بصران قدر تو نشناخته چه شناسیم   جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفته درین دیر خرابات   ای نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاها نشد از آمد و رفت تو کسی آگاه   گاهی تو نهان گاه عیان آمد و رفتی

مسجود ملایک شدی آندم که در اینجا … ساجد شده ای قبله جان آمد و رفتی

جا بیت حرم قدس بود سیر تو لاهوت … اینجا پی ما مشت خسان آمد و رفتی

احسان تو بر خلق که از بهر هدایت … بر تشنه لبان جرعه فشان آمد و رفتی

از حضرت آدم همه تا عیسی مریم … منت نه بر فرق مهان آمد و رفتی

اول بجهان شوکت و شانیکه تو بودی … آخر بجهان شوکت و شان آمد و رفتی

کس از الوالعزم نشد جز تو پیمبر … شاها تو بان مهر و نشان آمد و رفتی

آباد شد از مقدم تو خانه اسلام … خوش از پی تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب … ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی

از روی تو گلزار جهان رشک جنان شد … ای گلبن جان سرو روان آمد و رفتی

گردید دماغ دو جهان از تو معطر … ای نکهت گل عطر فشان آمد و رفتی

از حسن و جمال تو بنازند حسینان … سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی

بی روی تو پژمرده دل و جان خلایق … ای قوت دل و قوت جان آمد و رفتی

از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق … افسوس که چون روح روان آمد و رفتی

در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد … یکبار نه ای راحت جان آمد و رفتی

کردی بلقا تو مرا وعدهٔ فردا … امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاهی دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمد و رفتی

آفت دل بلای جان شده‌ئی | فتنهٔ حشر هر زمان شده‌ئی
دل دهی میکنی بدل شدگان | یعنی دلدار بیدلان شده‌ئی
دل یوسف ربوده زکفش | غارت مصر و کاروان شده‌ئی
هر دو عالم تراست حلقه بگوش | وه چه محبوب دو جهان شده‌ئی
دلربائی ز دلبران جهان | دلبر جمله دلبران شده‌ئی
گاه لطف و کرم کنی گه جور | گه زمین گاه آسمان شده‌ئی
شاهان بخط فرمانت | که شهنشاه دو جهان شده‌ئی
بود حسنت نهان به پردهٔ غیب | به تماشای خود عیان شده‌ئی
خسرو خسروان خوبانی | جان جانان انس و جان شده‌ئی
ذره ذره دهد نشان از تو | گرچه بی نام و بی نشان شده‌ئی
آشکار است حسن تو هرجا | گرچه از چشم ما نهان شده‌ئی
کرده جا بدیدهٔ مردم تو | مردم چشم مردمان شده‌ئی
چشم رحمت به بندگانت باد | که خداوند بندگان شده‌ئی

شکر صد شکر بر من عاجز
با چنین حسن مهربان شدئی

تو جان منی جانان منی	من بندہ و تو سلطان منی
از تست وجود از ماست ظهور	من شان تو ام تو شان منی
قربان تو جسم و جان و دلم	در خانهٔ دل مهمان منی
سویم نکنم جز تو بدگر	تو قبله جان ایمان منی
بودم بخوشی در باغ عدم	تو باعث این امکان منی
از بلبل و گل بشنو این صدا	من ناله و تو افغان منی
غیرت چه بود در جای نظر	پیدا ستی پنهان منی
پیش که روم من بهر دوا	تو دردمنی درمان منی
تو نکهت گل تو نشهٔ مل	تو روح من و ریحان منی
من گرچه دلیل راه توام	تو راه بر و برهان منی
در هر دو جهان شاهیست ترا	تو قیصر و هم خاقان منی
گر بی سر و سامانم چه غمم	تو رخت منی سامان منی
من جز تو ندانم هیچ کسی	من عارف و تو عرفان منی

جو یم بکجا من نقد روان | تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز قربان پر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی | غمت نیست گر دست در کار باشی
چو منصور انا الحق گر زنی دم | خبر دار سر بر سر دار باشی
منه پای بیرون ز کوی شریعت | حذر کن که بهر خود جفا کار باشی
بده دست بر دست پیر طریقت | که از راه و رسمش خبردار باشی
بکن کسب فیض از حقیقت شناسان | اگر معرفت را طلبگار باشی
مبین صورت گل که دل چاک کردی | مبین چشم نرگس که بیمار باشی
برون کن ز دل نقش روی بتان را | اگر طالب روی آن یار باشی
بخلوت گه خاص ارباب دل شو | چو جویای انوار اسرار باشی
بران باش بر هر چه یار تو باشد | چه در بند تسبیح و زنار باشی
فرو هشته بر روی مه زلف مشکین | شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزائی — جان بخشی دل جوئی همه لطف و عطائی
روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی — سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادائی
سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانی — با لعل لب روح فزا ماه لقائی
شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی — از خاطر عشاق غم و رنج زدائی
در حسن سبق برده از خیل ملایک — جن و بشر و حور و پری کوی چه جائی
گردش همه اوقات بگردد دل پاکان — زد کعبه و ابروی او محراب دعائی
خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی — شاید که بروزی برسد تا کف پائی
یابند چو بر هم شود اجزای وجودم — چو گل ز رگ و ریشهٔ من بوی وفائی

آزرده چه گردد ز من عاجز بیدل
هستم همه احوال چو مصروف ثنائی

دو چار شدم با صنمی هوش ربائی — شوخی ستم ایجاد جفا جوی بلائی
جادو نگه قامت آشوب قیامت — در هر قدمش فتنه صد حشر بپائی
لب تشنه خون چهره پر از غیظ و عتابی — ز ابرو و مژه نیزه و شمشیر نمائی
جان صید کنی دل شکنی تند مزاجی — آماده بهر وقت پی جور و جفائی
ناکرده نظر رفت ز بالین من آن شوخ — برگشته ندیدست کسی تیر قضائی

بی سبق اجل کشته حبیب ور است هزاران	افتاد بیک غمزه و از ناز و ادائی

هر لحظه کمر بسته بخون من عاجز
دستی بنماید همه رنگین ز حنائی

ای آنکه چو ماه رو نمائی	ظلمت ز دلم مگر زدائی
یک تا گره ز زلف مشکین	از بند بلا دهم رهائی
صد بار ز جان شدم بعشقت	تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن	با غیر کنی تو آشنائی
خون گشت هزار جان عاشق	یکدست ز پنجهٔ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاهم	از خاطر ما گره گشائی

از هجر تو عاجز است محزون
تا چند بر او الم فزائی

بمقصد ره نبردم چون سعی های بیجائی	بجای خویش میگردم چو گردون بی سر و پائی
نه با راحت سر دارم نه از رنج است پروائی	برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحرائی
بعشق عارض گلگون و خالی چون سویدائی	ولی پیر آتشی دارم سر پر جوش سودائی
ببین شوخی که زیر تیغ ابروی تو ای قاتل	نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشائی

بیا مصحف روی و خیال خال هندویش
بیا تا بنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی

بگرد کعبه میگردیم و هم گرد کنشتی
پس از مرگم نخواهی یافت چون من بارش شیدایی

نموده روسیه شوریدگان بر صفحه عالم
ندیدم هیچ عاشق همچو بیکس در عشق رسوائی

کشیده از نیام آن فتنه گر تیغ دو سر نیمی
نصیبت عالمی را شد از آن جان و جگر نیمی

بدر رسد بر قع از ماه رخ آن سیمبر نیمی
بر آمد از ته ابر سیه قرص قمر نیمی

کند طی منزل جانان بسر یک نظر نیمی
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نیمی

سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمی
نمود آخر دعای صبحگاه من اثر نیمی

تنگ ظرفم چه سازم جام لبریز تو ای ساقی
کرامت ساز تا نوشم به شب نیمی سحر نیمی

تنگ کس رخش نیمی به بام و طاق و منظرها

دهد بیرون دگر از روزن و دیوار و در بینی

مرا از سر گذشت آبش عجب تر اینکه ای قاتل
بماند آب تیغ تو هنوزت تا کمر بینی

بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماه من
کند از گوشهٔ چشم کرم سویم نظر بینی

گم کرده طریق آشنائی — بیگانه ز ما چنین چرائی
ما راه وفا نمیگذاریم — هر چند کنی تو بیوفائی
ما بندهٔ حضرت نعیمیم — شاهیم بکسوت گدائی
ای خواجه به بندگان نگاهی — بس جان به لبم ز کم نگاهی
بردار بیک نگاه لطفت — از بنده خودی و خود نمائی
دستم نرسد بدامن تو — فریاد ز دست نارسائی
در درگه کبریا نیرزد — این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

ای منفعل ز ماه رخت مهر خاوری — بی نور پیش چراغ سحر ماه و مشتری

نرگس ز انفعال نگه بر زمین شکست ❊ باطل بود بچشم تو سحر سامری

تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل ❊ تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری

کیفیت مل ز لب لعل تو شد بباد ❊ بارنگ بوی او چه کند گل برابری

حور و ملک بجیب خجالت کشید سر ❊ خط بر زمین ز جلوه حسنت کشد پری

روی تو نور چهره اسلام بر فروخت ❊ زلفت شکست سلسله کفر و کافری

تو خواجه دو کون دگر بندگان تو ❊ گردید بر تو ختم همه رسم سروری

در ساحت ثنای تو دارای دین پناه ❊ یارای کیست تا بنماید دلاوری

میدان وسیع و جاده دشوار پرخطر ❊ هر جا خورد سمند خیالم سکندری

ما بندگان ملازم خدمت گذاریم ❊ ای خواجه شیوه تو بود بنده پروری

بی لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بعاجزت نظر فیض گستری

آیین خوب و رسم خوش ایجاد کرده‌ئی ❊ بر عاشقان که این همه بیداد کرده‌ئی

در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد ❊ آنچه که تو با این دل ناشاد کرده‌ئی

شکر ایا توسکینم که پس مدت دراز ❊ باری مرا بخلوت خود یاد کرده‌ئی

بودم ملول از غم هجر تو روز و شب ❊ از وعده وصال مرا شاد کرده‌ئی

ای پادشاه عشق ترا بنده ام بجان
ویرانه دلم ز غمت آباد کردئی

در بند خویش کردی و از فکر دو جهان
ما را بسان سرو چه آزاد کردئی

پا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کردئی

گهی به تیر نگاهے دگر نظر نکنی
ز آه خسته دروناں مگر حذر نکنی

بگوشهٔ دل غمدیدگان کنی جاے
چنانکه دل شدگان را ازان خبر نکنی

بگرد کوی تو گردد روان من شب و روز
عجب که بر سر خاکم کہیے گذر نکنی

کجا امید که بینی درون نامه من
ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی

مرا بیاد تو دو دیده دجله و جیحون است
دمی بیاد من ای شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان که نشکند گاہی
ہمین بس است که تو دست بر کمر نکنی

چو شمع سوخته جانم ز ہجر دوست چرا
شب فراق مرا ای فلک سحر نکنی

تمام عمر به پروردہ ام ز خون جگر
چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی

براه عشق رسیدن بمنزل مقصود
محال ہست دلا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست ای عاجز
بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی

اول دهان تنگ تو پیدا کند کسی — زان بعد با جمال تو دعوی کند کسی

ما از دهان تنگ تو گوئیم نکتهٔ — گر واقف است حل معما کند کسی

راه عدم گرفته بفکر دهان تو — هر خرده بین چه وصف سراپا کند کسی

بالا تر از خیال و قیاس است حسن یار — چون وصف عارض و قد بالا کند کسی

چشم غزال و سیب ذقن روی آفتاب — در سرو ناز چون تو هویدا کند کسی

خضر و مسیح و چشمهٔ حیوان و لاله زار — در باغ حسن جمع بیکجا کند کسی

نادیده دل بدام محبت شود اسیر — زین گونه غائبانه چه شیدا کند کسی

سر تا به پا وجود تو نور مجسم است — وصفت کرا مجال که انشا کند کسی

بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال — در محفل وصال تو چون جا کند کسی

ما پاک طینتیم و جمال تو نیز پاک — آلودگی کرا است که رسوا کند کسی

چون گل دلم شگفته ز فیض نگاه تو — حاصل چنین سرور ز صهبا کند کسی

جز تو میان خلق چنین دستگاه کیست — این قطره را مشابه دریا کند کسی

از پرتو جمال تو موسی ز هوش رفت — هیئت چه عرض حال مسیحا کند کسی

در می کنم که با این نظم آبدار — دانسته وصف عقد ثریا کند کسی

عاجز مدام سائر باغ جنان بود

گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسی

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسی
چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسی

در راه سیل از پی آرام یک نفس
همچو حباب خیمه چه برپا کند کسی

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین
دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسی

در کشف راز عشق فلاطون فرو باند
نتواند این گره بخرد وا کند کسی

جا با خورد ز سستی فطرت سکندری
جولان سمند فکر نه هر جا کند کسی

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز
آتش در آب خشک تماشا کند کسی

زین گنج نا پدید کسی را خبر نشد
سر دهان یار چه افشا کند کسی

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس
این نکته را چگونه هویدا کند کسی

چون در فنا ست لیش حیات ابد بود
بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسی

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال
دل را چو روی یار مصفا کند کسی

خواهد که جای خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسی

چون شمع شب افروزی پروانه جان سوزی
زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پرسوز بیابان کن پر نور شبستان کن
تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی

از سر و خرامانت پامال شود جانها / ای شاخ گل خوبی جور از که در آموزی
خوبان جهان یکسر پشت سپر اندازند / زابرو مژه ای گل شمشیر و سنان توزی
خوش باش برنگ گل افشان زر و سیم از دست / چون غنچه بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینه سوز آتش آبی بزن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

ای شمع بزم لم یزل پرتو فکن هر جا توئی / معشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی
شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلی توئی / فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی
ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی / ساقی توئی مینا توئی هم نشه صهبا توئی
مسند نشین لامکان فرمانروای ملک جان / شاهنشه کل کن فکان بی‌مثل و بی همتا توئی
خود مظهر نور قدم خود مظهر فیض اتم / هم شخص و عکس آئینه هم موج و هم دریا توئی
گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا / در کسوت شاه و گدا ای جلوه گر هر جا توئی
یس و طه شان تو قرآن بود برهان تو / هم منزل وحی سما هم منزل اوحی توئی
شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی شان خدا / هم مالک عرش برین هم صاحب اسری توئی
فرما نگاه مرحمت بر بنده پر معصیت / هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست الست

مقصود دلش از هر دو جهان شاها توئی شاها توئی

ای که هر لحظه باندازِ دگرے آئی | گہے لیلی گہے مجنون بنظر می آئی
گہ چو خورشید رخ افروختہ آئی بجبین | عرق آلودہ گہے چون گل تر می آئی
گاہ در کسوت جن و ملک و حور و پری | گاہ در صورت خاکی بشر می آئی
صورت مہر برون آئی کہ از منزل خویش | گاہ در برج شرف ہمچو قمر می آئی
گاہ در پردہ دلہا بکنی جاے ز شرم | گہ ز شوخی ز در دیدہ بدر می آئی
بر ملا گاہ زنی بر دل ما شعلہ چو برق | گاہ پوشیدہ بگلخن چو شرر می آئی
غنچہ سان گاہ بہ بندی دل ما ہمچو سموم | بکشایش گہے چون باد سحر می آئی

گہ بتخویف دل عاجز ما تیغ بکف
گہ بہ تسکین من خستہ جگر می آئی

بدام زلف صید ہر دو عالم ساختی رفتی | کمندی بر فراز لامکان انداختی رفتی
دران درگاہ عالیشان کہ کس را رہ نبود انجا | لوای ناز با عجز و نیاز افراختی رفتی
ز شادی آن جہان افروخت رویت کز فروغ آن | جمال جملہ خوبان جہان بگداختی رفتی
شنو تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا | ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی
غبار دو جہان از دامن خاطر برافشانی | براہ عاشقی جان و دل خود باختی رفتی

زهی جست براق برق آسایت که در یکدم ببالای فضای عرش اعظم آختی رفتی
دران هنگام آمد شد بحسب پایه هر یک نمودی لطفها بی حد بسا بنواختی رفتی
بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

بسوزد عاجز مسکین چرا از داغ مهجوری
دلش پروانه شمع جمالت ساختی رفتی

ز وحدت در ره کثرت علم افراختی رفتی زلا تیغی بفرق لات و عزی آختی رفتی
درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی
جهانی بود سرگردان بتیه جهل و نادانی سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفتی
فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی
نترسیدی ز بدنیان پی اظهار دین حق براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی
ز آدم تا دم عیسی که بود دست اینقدر آگه بگنج معرفت شاها تو ئی بنواختی رفتی
ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی عالم ز تاب عارض تابان علم بگداختی رفتی
دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل که چون نقش نگین ما در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروی آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان
به بزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

بظاهر ساختی برهم بساط آشنائی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن واکردی گرفتی نقد دل از من
متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدی تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی

بیک ساعت سیه گشت حال روز و شب بر من
نمودی رخ دگر پیدا و نقاب انداختی رفتی

باستغنا زدی پا بر سر خاک مزار من
تبارک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

چرا [illegible] بتقصیر آمدی
که دارم بدل از غمت زخم کاری

نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر | مرا شد بسر عمر در پاس داری
گر آئی بیا زود جان برلب آمد | بشوق وصال تو در انتظاری
ندانم بجا هیکه دل بسته دارم | که شبها گذارم باختر شماری
نکرد از سر ناز رخ سوی من آن مه | ز شب تا سحر شد بمنت گذاری
بیا تا سپاریم جان در حضورت | بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشتست امیدواری

گر باز غنچه دل کشا که رسی بسوی چمن بری
ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری
چه کند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری
که بآن قد و رخ نمیکند مه و مهر با تو برابری
قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن
ز رسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر بری
بر بساط کهنه نا سزا چه نشسته تو شکسته پا
پر و بال همت خود بر کشا که ز مهر بان همه بستری

به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامه تن دری
تو ز آب و گل که فتاده بخرابه دل بنهادئی
چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری
به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسفت
بکمال شفقت و رحمت سگ و گرگ را که سپردری
علم خرد بفراختی دل و جان بفکر گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری
ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بتقید حرص و هوا هوس که بسان مهرهٔ ششدری
تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری
چو روی صاف تر ز آئینه داری
نه حق خدمت تو می شناسی
نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهی کن بحال دلق پوشان
چو در بر جامهٔ پشمینه داری

نه بر داری سر از بالینم امروز | خمار باده دوشینه داری

ز چشم نرگسین داری دو بادام | ز لعل شکرین لوزینه داری

ببام حسنت ای ماه دل افروز | ز زلف عنبرین خوش سینه داری

من از مهر و وفا دارم خزینه | تو از جور و جفا گنجینه داری

بشو از لوح دل اوهام باطل | چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و مه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی | گشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی

نمودی از نگاه ناز کار اهل دل برهم | ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی

مشبک ساختی از تیر مژگان سینه ام ظالم | دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تاختی رفتی

ببرق خنده آتش برزدی در خرمن گلها | بسوی غنچه هم ترشح تبسم تاختی رفتی

چرا از عمری نگردیدم ز آئین وفاداری | براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی

ز شوق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم | ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

شه ترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

بتاج خسروان دردانه باشی / فروغ مسند شاهانه باشی
چنان باشی بحسن و خوبروئی / که در هر دو جهان افسانه باشی
بجان باشم ترا من بنده ای جان / تو تا باشی مرا جانانه باشی
چو پروانه بگرد شمع رویت / بگردم گر شبی همخانه باشی
عجب تر آنکه جانم بر تو قربان / تو با من همچنان بیگانه باشی
ترا من بیدل دیوانه باشم / مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی / یک ذره ز خاکستر ما نیست نشانی
موجود چنانم که بر اهل بصیرت / این هستی من نیست بجز وهم و گمانی
خود بود و بلاقید که در عالم امکان / گردید مقید بزمانی و مکانی
کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور / مفهوم یکی هست باصناف زمانی
در راه قدم این همه آثار حوادث / چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی
یک نقطهٔ بود است بصد گونه تعین / یک حرف وجود است بصد نوع بیانی
آنرا که خط فاصل امکان و وجوب است / لاریب توان گفت همانست همانی

آن ذات بلا کیف که بی شبه و نظیر است	الآن کما کان بهر روز بشانی
معشوقه صد عشوه و صد غنج و ادا با	محبوبه صد ناز و صد انداز و صد آنی

عاجز چه بود شیفته حسن و جمالش
پروانه آن شمع دلارا ست جهانی

دردی که بدلم دادی و درمان که باشی	آرام دل و جان پریشان که باشی
هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم	شب تا بسحر شمع شبستان که باشی
از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن	ای سرو سهی زیب گلستان که باشی
من محو تماشای توام ای بت خودبین	در صورت آئینه تو حیران که باشی
بر باد دلم دادی و رویم نه نمائی	آباد کن خانه ویران که باشی
من بهر تو پرداخته ام خانه دل را	تو بهر که می آئی و مهمان که باشی
دیدیم بسی لعل و گهر چون تو یکی نیست	ای گوهر نایاب تو از کان که باشی
شد دل و جان صبر و سکون از همه عالم	با این همه خواهان دل و جان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را
عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی	دلم بردی و دلداری نکردی

به تیغ ناز کشتی خونش خوردی | غمش دادی و غمخواری نکردی
مریضت به نمیگردد مسیحا | مگر تشخیص بیماری نکردی
ز دامت رفت آن مرغ گرفتار | بحفظ صید هشیاری نکردی
ز عمرے من وفادار تو بودم | تو با من جز جفاکاری نکردی
منم هردم به تدبیر رهائی | تو جز فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

ای آنکه چشم بر رخ عالم کشودئی | هم دیدهٔ ز نیک و بدش هم شنودئی
با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست | از نوع جن و انس ندانم چه بودئی
آخر ترا بزیر زمین جای کردنست | گوگوی خوبی از همه خوبان ربودئی
نی خواب هست نه هشیاری تمام | در باغ دهر چون گل نرگس غنودئی
بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش | غفلت بغفلت ای دل نادان فزودئی
باری بر آستانهٔ خالق جبین بسائے | بسیار سر بزینهٔ مخلوق سودئی

عاجز حقیقت چه ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نمودئی

تو بکام کسے نمی آئی	برام کسے نمی آئی
طمع دارد از تو بیگانہ	بسلام کسے نمی آئی
بچہ امید نامہ و پیغام	بہ پیام کسے نمی آئی
از عنایات تست آمدنت	بکلام کسے نمی آئی
نصب کردند خیمہ ہای بلند	بخیام کسے نمی آئی
ہر یکے بام خود برافرازد	تو بیام کسے نمی آئی
کہ بہ بیند ترا بہ بیداری	بمنام کسے نمی آئی
پی صید تو دامہا چینند	تو بدام کسے نمی آئی
جز درون نہای ریش درویشان	بمقام کسے نمی آئی

چہ ز نامش نشان دہد عاجز
تو بنام کسے نمی آئی

ای کہ در ملک حسن یکتا ئے	شد بذات تو ختم رعنائی
عنبرین زلف ماہ سیمائی	لالہ رخسار سرو بالائی
بروز و شب از دو عارض تابان	چون مہ و مہر عالم آرائے
قطع فرمود بر قدت صانع	جامہ دلبری و زیبائے

جلوه حسنت از دل خوبان / میبرد طاقت شکیبائی
بر درت کار مهر و مه شب و روز / خاک بوسی و جبهه فرسائی
کرده غارت از نگاه ناز / عقل و هوش از زبان نیمائی
من ز تیغت بخاک و خون غلطان / عالمی بر سرم تماشائی

بامن عاجز غریب و حزین
به که بالطف کار فرمائی

نه طفلی بماند نماند جوانی / بود پیریت آخر زندگانی
بشو زود بیدار وقت رحیل است / تو ای خواجه تا کی بغفلت بمانی
اگر هوشداری طلبگار حق شو / نیاید بکار تو دنیای فانی
چه داری سر استقامت درینجا / که دنیا سرائیست تو میهمانی
منه دل بفرزند و زن ای برادر / که هستند اینها همه خصم جانی
دلت دار خالی ز حب احبه / بود حب احباب دام نهانی
درونت بود پر ز یاد الهی / همینست بس دولت جاودانی
بکن امروز از بر و احسان که خواهی / چه دانی که فردا بجائی نمانی

بذکر خدا باش پیوسته عاجز

ترا چیست حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای سروران را سروری
السلام ای گمرهان را رهبری

مثل تو پیدا نشد در کائنات
مرسلی عالی نسب پیغمبری

السلام ای مهبط وحی آله
ذات پاکت نور حق را مظهری

در مقام قرب بزم لم یزل
چون تو محبوبی نباشد دیگری

السلام ای شافع روز جزا
رحمت عالم و امت پروری

در تموز آفتاب رستخیز
از کرم ظل شفاعت گستری

السلام ای واقف سر خفی
حرف حرف معرفت را دفتری

ناسخ ادیان سابق کلها
سید امی لقب والشوری

السلام ای مطلع انوار حق
از تو روشن مهر و ماه و اختری

در حضورت جمله خوبان جهان
همچو ذره بلکه زان هم کمتری

السلام ای نور چشم قدسیان
دلبر پاکیزه نیکو منظری

خدمتش را هست دیده های حورعین
ای مبارک پی همایون پیکری

السلام ای چاره بیچارگان
قوت بازوی بی زور و زری

یک نگاه لطف کن بر عاجزت

بر در تو آمده از بهر دری

جهان چیست ای دل فزای خرابی — نمایان در آن نقش مثل سرابی
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت — بر مرد دانا خیالست و خوابی
کرا فرصت عیش و عشرت میسر — که هر کس درینجاست پا در رکابی
بجز یک نفس نیست آرام اینجا — [illegible] سر بشکل حبابی
هزاران چو جم در نوردد زمانه — نشد هیچکس از جهان کامیابی
هزاران پری پیکر و ماهرویان — کشیدند از خاک بر رو نقابی
فلاطون و اسکندر روم و دارا — ببین خورد بر خویشتن پیچ و تابی
از ایشان نه ماندست نام و نشانی — تو بیچاره عاجز چه جای حسابی
بود قایم این جمله ذرات عالم — بیک پرتو جلوهٔ آفتابی
بجیب عدم سر کشد ناگهانی — نباشد اگر فیض عالیجنابی
زهی فیض بخش شهنشاه ذیجاه — ز خاک درش بر رخ خلق آبی
که از بهر آنکه ببیند جمالش — برون رفت از هوش موسی زتابی
کسی نیست در بارگاهش [illegible] — مگر صاحب جاه والا خطابی
شه مرسلان شافع روز محشر — که بر دست عالی بود فتح بابی

حبیب خدا نام پاکش محمد | بر و حق فرستاد روشن کتابی

بدل باش بر جادهٔ مستقیمش
همینست عاجز طریق صوابی

جان بخش حسینانست جمالیکه تو داری | سوزد پر جبریل جلالیکه تو داری
شد نامخ حسن خط و خال همه خوبان | بر مصحف رویت خط و خالیکه تو داری
گم گشت ز نا غم او پشت مه نو | بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری
نهما قطره تکاه مطلب چشمهٔ حیوان | زان لعل شکر ریز زلالیکه تو داری
دارد مه کامل بجبین داغ غلامیش | ای سرو سهی بدر کمالیکه تو داری
دارم نگه دگر غیر تو دران روز شفاعت | در حضرت حق قرب وصالیکه تو داری

یک روز بهبدل شود از شادی وصلت
عاجز ز غم هجر ملالیکه تو داری

از صبح بر رویت صبح هر روز عیدی | وز شام زلفت هر شب نویدی
از آتش حسن وز تاب زلفت | گل رو نمودی سنبل دمیدی
از تیر مژگان وز تیغ ابرو | هر جاست بسمل هر سو شهیدی
دیدی گشاده بند قبایت | بلبل گریبان چون گل دریدی

گلچین جنت دیدے چو رویت
هرگز ندیدے روی زلیخا

از داغ عشقت گلها بچیدے
گر ماه کنعان روی تو دیدے

دیوانه گشتے مانند مجنون
گر وصف حسنت لیلی شنیدے

در جوش عشقش وامق که دیده
در الفت تو عذرا ندیدے

دارم ز تاب مهر جمالت
چون صبح صادق روی سفیدے

روز قیامت بهر شفاعت
عاجز ز لطفت دارد امیدے

ناله من گر اثرے داشتے
یار بسویم نظرے داشتے

بودے اگر در دل او جا بمن
بر سر خاکم گذرے داشتے

سوختے از سوز درونم دلش
گر ز درونم خبرے داشتے

رشته جان ساختی دل در میان
در بر اگر موکمرے داشتے

بر سر بامش بپریدی ز شوق
جانم اگر بال و پرے داشتے

گرد تو زنهار نگشتی دلم
گر نظرے بر دگری داشتی

شور نمودے لب شیرین لبان
گر چو لبت گل شکری داشتی

تا ر جهنم شدے خاک سیاه
ز آتش عشق ار شرری داشتی

به نشدی کشته تیر نگاه — زخمی اگر کارگر سینه داشتی

دولت وصلت شدی روزی نصیب — گر شب هجرم سحری داشتی

بابت سیمین شدی همداستان

عاجز اگر سیم و زری داشتی

ای اعتدال حسن ترا نیست غایتی — هم حسن اعتدال ندارد نهایتی

حسن تو هست در همه عالم معاینه — باشد جمال یوسف مصری حکایتی

از مصحف جمال تو ای نور ذوالجلال — حسن و جمال آیت بینات است آیتی

واقف ز سر حسن تو هر ذی شعور نیست — باید برای فهم دقایق درایتی

مرهون منت تو بود جمله کائنات — کز نور تست هر دو جهان را بدایتی

هستند پیروان تو بر راه مستقیم — باشد خلاف شرع شریعت غوایتی

دارد امید لطف تو عاجز گدای تو

شاها بحال عاجز مسکین عنایتی

سری دارم پر از سودا دلی پر از تمنایی

ازان روی و قد زیبا ازان زلف چلیپایی

نه از مامون خبر دارم نه از [illegible]

جنونم میکشد سوی سوز صحرای به صحرای
ز حد بد مست و بد هوششم بمستی باز میکوششم
دما دم باده مینوششم برین هم شوق صهبای
برنگ شمع و پروانه بعالم گشته افسانه
چو مجنون مست و دیوانه دلم از عشق لیلای
بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم
کنم جان و دلم قربان بخال چون سویدای
ازان صهبای دوشینه هنوزم سرگران دارم
کجا آن بادهٔ صافی کجا آن باده پیمای
دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین
ازان روی مصفای وزان لعل شکرخای
مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری
ز عشق سرو بالای بشوق قد رعنای
نه فکر زحمت پایم نه رنج راه پیمای
کنم برجای خود از دل عجب سرو تماشای

مرا جا نیست ناکاره دلے خسته دو صد پاره
بهر سو گردم آواره نه ماواے نه ملجاے

دل و جان من عاجز بگردد روز و شب روشن
ازان مهر جهان افروز و زان ماه دل آراے

بده ساقی مرا جامے پر از مے — که راه عشق در مستی کنم طے
بده آن بادهٔ صافی که امروز — به بینم عکس روی یار در وے
چنان صافی که با یک جرعهٔ آن — نیرزد دولت کاؤس و هم کے
بمانم تا بکے از وصل محروم — بجذبے در رسم تا لیلی حے
بلیلایم فدا سازم دل و جان — که دارم جوش مجنون در رگ و پے
چو هر جا جلوهٔ آن شاه خوبانست — کنم چون در غمش ها هوے هے
به بین در خویش عاجز جلوهٔ یار — بغفلت کو بکو گردی تو تا کے
چنان امروز شد سرد آتش عشق — که مهر آذری شد چون مه دے

درین ره پا بگل مردان راهند
چه باشد عاجز ناچیز و لاشے

سپیدا بهامی فرستادی — سپید میوه ها فرستادی

سوی این عاجز فقیر و حقیر — تحفه‌های بی‌بها فرستادی
از نسیم عنایت و احسان — من چه گویم چه‌ها فرستادی
یعنی از آسمان لطف و عطا — مائده بهر ما فرستادی
تا معطر شود دماغ کثیف — بیحد و نابها فرستادی
از گلستان لطف و حسن خلق — سبد غنچه‌ها فرستادی
چه قدر نزد ما شتاب رسید — که بدوش صبا فرستادی
بس ثمرهای تازه و شاداب — خوش مزه خوشنما فرستادی
یعنی بهر سرور خاطر ما — میوهٔ دلکشا فرستادی
لب و کام و زبان بهم چسپند — وه چه خوش حلوه‌ها فرستادی
بی درم بنده کردهٔ ما را تو — ز ثمرها بها فرستادی
بهر این هیچدان مشتاقان — هدیهٔ جان فزا فرستادی
می فرستیم ما دعا و نیاز — که بما مدعا فرستادی
باد سرسبز باغ احسانت — که از آن بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما زان غذا فرستادی

حل هر مشکلت کام علی
کاشف مشکلات نام علی

حق تعالے کلید فتح و ظفر
داد ور دست اهتمام علی

در خیبر شکست و مرحب کشت
بین چه قدر است احتشام علی

بر سر هر منافق و کافر
برق لامع بود حسام علی

ابن عم رسول و زوج بتول
برتر از سر ولی مقام علی

بصلاة و زکوة و حج و صیام
نرسد هیچکس بگام علی

سر غرق بحر وحدت شد
هر که نوشید می زجام علی

نیست مخصوص این و آن فیضش
عالمی غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق و صفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری
وز تاب لبت شراب داری

چون سنبل تر دو زلف مشکین
دو نرگس مست خواب داری

بر مصحف عارضت ز خوبی
خال و خط مشک ناب داری

بر صبح بیاض جبه روشن
دو مصرع لاجواب داری

من شیره ام ترا چه بینم
تو روی چو آفتاب داری

من عاشق زارم نزارم تو — از من تو چه اجتناب داری
پیش تو بجز سر ننهادم — بر من تو چرا عتاب داری
این هستی من مرا حجاب است — تو از چه برخ نقاب داری
بر آتش عشقت ای جفاجوی — تا چند دلم کباب داری
ما بی تو ضعیف و ناتوانیم — بی ما تو چگونه تاب داری
ما را نبود قرار بی تو — این طرفه که تو حجاب داری
یارم بسرم رسید امشب — ای دیده چه میل خواب داری

عاجز چو تو کشته بی حساب اند
خود را تو چه در حساب داری

ای که ره مهر و وفا میروی — بر دل من چون بجفا میروی
مهر تو جا در دل و جانم گرفت — از دل و جانم تو کجا میروی
صورت خورشید بیا پیش رو — سایه صفت چون بقفا میروی
غنچه و گل محو تماشای تو — تو به تماشا بکجا میروی
من بخیال تو ز جا رفته ام — تو بخیال که ز جا میروی
بوی سر زلف تو چه دید نسیم — تو چه پس باد صبا میروی

حیف که از بهر تماشای باغ	از من دلداده جدا میروی
آب لب لعل تو آب بقاست	از چه پی آب بقا میروی
ای ز خرام تو جهان پایمال	بر سر ما همچو قضا میروی
صد گره از زلف تو در کار ما	کاش دمی عقده کشا میروی
رو بره راه شناسان حق	ای دل اگر راه خدا میروی
چند تو در کوه و بیابان و دشت	خارکش و آبله پا میروی
گوهر او در صدف ذات تو	در ته دریا تو چرا میروی
از ره کثرت سوی وحدت بیا	چون ز سمک تا به سما میروی

یار تو پیوسته در آغوش تو
عاجز ما تو بکجا میروی

السلام ای گلرخ سیمین برے	لعل جان بخش تو گلبرگ ترے
پیش بوی زلف تو کے دم زند	عنبر سارا و مشک اذفرے
السلام ای نوبهار باغ قدس	شمع بزم اول و هم آخرے
در ریاض حسن خلق و اصطفا	کم دمیده چون تو سرو دیگرے
السلام ای مخزن لطف و عطا	نیست ذاتت را عدیل و همسرے

در میان بحر و کان فضل و جود	بے بہا لعلے و یکتا گوہرے
السلام ای حب تو یوم الجزا	درد عصیان را دوای بہترے
یا نبی اللہ ہجرت میکند	بر دل عشاق کار نشترے
السلام ای ملجا و ماوای خلق	جز در والا نمی دارم درے

آمده سایل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریبے کمترے

از عاجز کمترین غلامے	بر خواجۂ دو سرا سلامے
سلطان دو کون و فخر آدم	عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے ہمت	ہم بندہ و خواجہ سماے
خورشید سپہر ارجمندی	در برج شرف مہ تمامے
ذی شوکت و شان و حشمت و جاہ	صاحب علمی و ذی حسامے
شاہنشہ دو جہان محمد	سرچشمۂ جود و فیض عامے
ہم کان نبوت و رسالت	ہم بحر ولایت عطامے
ختم ہمہ انبیا و مرسل	ہم خاتم جملہ ہم امامے
از پردۂ غیب سر بر آورد	حسن ازلی بے خرامے

بر چهره فگنده برقع نور — در دست زمے گرفته جامے
در چشم کشیده سرمهٔ ناز — بر روز زده خال مشک فامے
نظاره کنان بهر چپ و راست — بکشاد بصد کرشمه کامے
گردید ز پرتو جمالش — پر نور رواق و طاق و بامے
امی لقب و مدینة العلم — صاحب ادبے و مقامے
بر دوش ردای قاب قوسین — بر فرق کلاه احتشامے
رویش چو صباح روز عیدی — مویش شب قدر و ملک شامی
از بهر شکار جان پاکان — گیسوے معنبرینش دامے
خوش خوی خوش خصال و خوش چشم — شیرین دهنے و خوش کلامے
شبگیر براق برق سیرش — تا عرش ز فرش شد بگامے
در چشم زدن شد آمد و رفت — هم کرد به لامکان مقامے
هم گفت و شنید و دید حق را — آورد ز سوے ما پیامے

خوش قسمت ماگنهگاران
دارند چنین شفیع عامے

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزی نیست — لیلة القدر و شب بدر و سها چیزی نیست
سنبل و یاسمن و مشک ختا چیزی نیست — ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست
دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست

لب شیرین دهان و شکر شهد و نبات — بوسه عارض خوبان و می و آب حیات
لعل و یاقوت دم عیسوی و هم نفحات — فرح بخشند همه گرچه بعهد حسن صفات
پیش آن لعل لب روح فزا چیزی نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام — یا هلالست نمایان سر شام از لب بام
یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام — این چنین گرچه نسبی هست خیالات خام
بکمان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست

چشمه خضر ز سر چشمه فیض آب زلال — مردم چشم سویدای دل اهل کمال
یا که در روضه فردوس نشست بلال — هرچه گوییم شها هست همه وهم و خیال
بخط و خال تو ای بدر دجی چیزی نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا — در نایاب بگویند اگر هست روا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا — عقده هست مگر نیست کسی عقده گشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزی نیست

بود هر چند زلیخا بهمه خوبی طاق
حسن یوسف زده آتش بتمامی آفاق

نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق
دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

رو بروی تو بت هوش ربا چیزی نیست

بهر موسی بسر طور تجلی مشهور
زآتش وادی ایمن شده صحرا پر نور

ذره ذره ست ز انوار الهی معمور
بر زبان همه اینست ز نزدیک و ز دور

بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا
دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا

میدهی نقد شجاعت تو بهر شاه و گدا
زر و سیم و گهر لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزی نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش
جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش

برده از نگه ناز ز کو پای و خموش
زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان دل عاجز ما چیزی نیست

مخمس

ایکه در دیده و جان و دل ما جا داری
شمع افروخته از حسن سراپا داری

روی پر نور چو آئینه مصفا داری — خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن و صفات — هیچ نه زحسن زنخدان و ذقنت آب حیات
عشوه و ناز و ادا حرف خوش حسن نکات — شیوه و شکل و شمایل حرکات و سکنات

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز — فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز
هم خیال از ته آن غنچه نبوید هرگز — تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز

کاندرین آب خضر لولوی لالا داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهی — مهر و مه را جبین است ز تو داغ رهی
بر و سیب زنخدان تو گوی زبهی — سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی

از سر زلف دوتا و قد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار — ننگ و ناموس درین راه نهد رو بفرار
چه کنم بر تو من عاجز دلخسته نثار — عقل و دین و دل و جان بردی هم صبر و قرار

دیگر از خسرو بیدل چه تمنا داری

خمسهٔ دیگر

ای به نقش پای تو جانم فدا — خاک راهت در دو چشم توتیا
دیده و دل جای تو کردم بیا — گاه در دل ساز گه در دیده جا
هر دو جای تست یا بدر الدجی

داغ بر دل از رخت ماه تمام — از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سرو است از خجلت مدام — طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوی ما طوبی لنا

پیش لعلت باده صافست درد — لعل را خون در جگر از غم فسرد
از خط سبزت زمرد زهر خورد — تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

آرزو دارم بدل ای شهریار — روز و شب گرد تو گردم بنده وار
گر دهی فرمان کنم جانم نثار — من نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

جان من پیوسته شد با جان تو — در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چه گویم چند بد احسان تو — خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

بهر ضیدم بر کشودی آن دو زلف
بر خط و خالت فزودی آن دو زلف

بر سمن چون شک سودی آن دو زلف
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینیم بعد از عمرها

جان عاجز را گدازی گر بدیغ
ور بخون او ببازی بید ریغ

از غضب بر وی بتازی همچو میغ
گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

مسدس

ای نو حق را ذات تو مظهر
پیشت مه و مهر از ذره کمتر

داری ز لولاک بر فرق افسر
وز قاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جمله پیمبر
الله اکبر الله اکبر

در ملک خوبی فرخنده شاهی
زیر نگینت مه تا به ماهی

ظاهر ز جبهت نور الهی
سنگ و حجر داد بر تو گواهی

سلطان عالم محبوب داور

الله اکبر الله اکبر

ای شاهباز اوج تدلی — رخسارهٔ تو برق تجلی
از زیور قدس ذاتت محلی — ادنی مقامت عرش معلی

رفتی از آن هم بالا و برتر
الله اکبر الله اکبر

نور وجودت شد آشکارا — ظلمت ز عالم کرده کنارا
چون سوی گردون کردی اشاره — زانگشت اعجاز شد مه دوپارا

حلقه بگوشت شد چرخ اخضر
الله اکبر الله اکبر

ای صاحب جاه وی صاحب فر — خاک درت از اکسیر بهتر
حکم تو جاری در بحر و در بر — پیش حسامت بی شور و بی شر

گردن نهادند اصنام یکسر
الله اکبر الله اکبر

نام معظم اسمیست اعظم — جسم مکرم نور مجسم
راز نهانت سریست مبهم — زان شد مبهم الله اعظم

داند چه هر کس شان پیمبر
الله اکبر الله اکبر

موی مبارک چون مشک اذفر
هر دو لب تو قند مکرر

دندان پاکت چون لولوی تر
چشمت مطهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین وز چشم آهو
وز خوی نیکو وز خط گلبو

از لعل خوش گو وز قد دلجو
از تیر مژگان وز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل و قالت
داند چه انسان حد کمالت

گردد شگفته دل از خیالت
عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

رباعی

سر تا بقدم تمام عیبیم — پروردهٔ نعمت تو هستیم
شاها بگدا اسیر چه دیدی — دیگر بزرم چرا خریدی

دیگر

چراغ بزم ارباب صفا باش — ضیای دیدهٔ اهل وفا باش
چه با بیگانگان یک عمر باشی — دمی با خویشتن هم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است — به لطف و جود و رحمت بی نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم — ازان نامم غلام دستگیر است

دیگر

سحر برکشید از رخ خود نقاب — بر آفاق پرتو فکند آفتاب
دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز — که گردید از لطف حق مستجاب

دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری — وزد هر سو نسیم لطف باری
خزانش میدهد رنگ بهاری — که خندد بر رخ فصل بهاری

رباعی

یارم خیال رفعت وجاهی نمیکند ... میلی بسوی مهر و ماهی نمیکند
ساقی بجام باده لبریز گردد پیشش ... آن شوخ مست نازنگاهی نمی کند

رباعی

برون آ از خودی چون مغز از پوست ... ببین از دیده دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست ... بهر جائیکه بینی جلوه اوست

رباعی

تا چند پری از پی دنیا بتعجیل بد ... تا چند بود در بهشت این خار و خسی چند
بردار قدم زود سوی منزل مقصود ... اکنون که بجا ماندست ز عمرت نفسی چند

رباعی

کس را بزلال است سیراب ... بدست کسی ز باده یارب
این طرفه که ساقیم در آغوش ... من کاسه بکف بجرعه آب

رباعی

بر کسی کشف سر احمد نیست ... جز احمد واقف محمد نیست
که بود راز دان رب صمد ... محرمش بایزید و سرمد نیست

رباعی

بصدر نقشبندی صدر راست اعلی — نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت — ز انوارش شود زیر و بالا

رباعی

در دست زمی پیاله دادی — داغی بدلم چو لاله دادی
زین می چه کنم نشاط یارب — دل را چو بغم حواله دادی

رباعی

مگو بعالم پیری ز من جوانی رفت — زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باده بنوش — چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

رباعی

دور آخر گشت و محفل شد تمام — قطرهٔ از می بخم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

رباعی

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا — کچکول و عصا هست و گر تاج و نگین است
آخر به یقین زیر زمین خواهد شد — امروز هر آنچیز که بر روی زمین است

رباعی

هرگاه برابر کرم لب بگشاید   دامان صدف پر شود از گوهر مقصود
محروم نشود چون ز در فیض تو عاجز   ای ذات تو سرچشمهٔ فیض و کرم وجود

رباعی

به نصیحت القلب و جان پدر   بگرات و مرات گفتن نشاید
نگردد مزاج تو روشن ولیکن   مزاجم بسوی عبادت گراید

رباعی

کلام الحبر کالماء الحیوة   یفوح الروح من اطراف فیه
یزیل الغل جار ذات عقل   ویزهی صحبة المرء السفیه

رباعی

معالجة المحبة بالحبیب   مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم یحصل من طبیب   واصلاح النفوس بالادیب

رباعی

الا ان النوائب حادثات   فقد انباء الادیب مستقیمه
سوی الموت تمر الناس منه   لان الموت حادثة عظیمه

رباعی

چو بخت یار و عمرت پایدار است ‏ اگر زهر است نوش و خوشگوار است
وگر کوتاه عمری واژگون بخت ‏ اگر تریاق باشد زهر مار است

رباعی

چون ماهی دل بر متاع دیگران ‏ بر متاع خویش نه کار آید بسست
کس وفا ز اغیار در عالم ندید ‏ هرکجا یار است غمخوار آید است

رباعی

به باید کرد خدمت عاجزان را ‏ که حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت ‏ که کم بلکه کمتر بلکه نایاب

قصیده

ای عهد تو پر امان ببینم ‏ در عهد طرب زمان ببینم
از روی تو عالمی گلستان ‏ پیش از رخت جهان ببینم
خورشید و سحاب دست جودت ‏ زر ریز و گهر فشان ببینم
ز فیض نسیم عدل و احسان ‏ دل خرم و تازه جان ببینم
کس تذکرهٔ دگر نسازد ‏ تا ذکر تو در میان ببینم

جای تو بر آسمان هفتم — پای تو بفرقدان به بینم
رای تو چو آفتاب روشن — روی تو چو ارغوان به بینم
شاه دکنی که نام پاکت — سرنامهٔ خسروان به بینم
محبوب علی ولی یزدان — حفظ دل و حرز جان به بینم
شب تا بسحر بر آستانت — بربسته کمر شهان به بینم
در خدمت تو ز صبح تا شام — صد طغرل و صد طغان به بینم
طغرای حکومت تو روشن — از جبهه تو عیان به بینم
ای نقش اطاعت تو کننده — بر ناصیهٔ مهان به بینم
یکران فلک مطیع حکمت — چون توسن زیر ران به بینم
در دست تو تیغ گوهر آمود — طعنه زن کهکشان به بینم
تیغ تو به سینهای دشمن — چون آب روان به بینم
بر نوک سنان سر عدو را — از نام تو خطبه خوان به بینم
تیر تو بود شهاب ثاقب — قوس قزحش کمان به بینم
تسبیح مسبحان افلاک — از بیم تو الامان به بینم
ای رحمت تو بزیر دستان — چون مادر مهربان به بینم

از خلق خوش تو عطر آگین | هر کوچه و هر دکان به بینم
مملو ز متاع وصف خوبت | هر برزن و هر دکان به بینم
در بستن جهت از بهار فیضت | از هشت جهان نشان به بینم
فرتوت و عجایز کهن سال | در عهد تو نوجوان به بینم
هر سمت ز نیکنامی تو | صد قافله ها روان به بینم
عاجز بود از لطایف ثنایش | شیرین لب و تر زبان به بینم
این طبع بلند کهنه مشقم | چون پیر فلک جوان به بینم
خود را ابتلاش گوهر مدح | زیر و زبر آنچنان به بینم
بالای سرم زمین بگشتم | زیر قدم آسمان به بینم
یک مطلع خوش دگر بگویم | ممدوح چو قدردان به بینم

مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان به بینم | نام تو بهر نشان به بینم
آثار سلف نگشت معدوم | از شان تو شان شان به بینم
از یمن قدوم تو زمین را | همپایهٔ آسمان به بینم
رم کرده ز پیر تو چالست | از باغ جهان خزان به بینم

از هیبت ضرب تیغ تیزت   رستم به زمین نهان به بینیم
از لطمهٔ دهر دشمنان را   آوارهٔ خانمان به بینیم
در طوق و سلاسل گرانبار   اعدای تو چون سگان به بینیم
احباب تو بامراد دلها   بس خرم و شادمان به بینیم
از نعمت تو بروی احباب   مفتوح در جنان به بینیم
خواهیم ز خدای حی و قیوم   اقبال تو همچنان به بینیم
ای شاه جهان چنانکه خواهی   میخواهمت آنچنان به بینیم
یعنی که ز غرب تا بشرقت   فرمان ده و کامران به بینیم
تا هست جهان جهانیان را   از وصف تو تر زبان به بینیم
عمر تو دراز باد چون خضر   هم عیش تو جاودان به بینیم
پیرایه نهال آرزو بیت   سرسبز بهر زمان به بینیم
عثمان علی ولی عهدت   با علم و عمل قران به بینیم
باشوکت و شان بادشاهی   در ظل خدائگان به بینیم

قصیده

ای بکام تو چرخ گردان باد   برام تو کار دوران باد

جن و انسان بود بفرمانت — خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمر بسته — بر درِ تو شد یک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو — بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال — روز افزون شوکت و شان باد
ماه از ماه تو بود روشن — مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز — چون صدف لب گشاده نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف — خاک بر سرمهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت — فتد آن سر زمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات — بر فلک چو هلال تابان باد
بقیام عدو و از هیبت تو — لرزه بر دست می پرستان باد
در نیستان ز وهشت عدلت — آب ها زهره های شیران باد
از تو شد سد باب فسق و فجور — نفس و شیطان ز تو هراسان باد
از تو رخنت درستی ایمان را — کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت — بمثل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار — همه دشوار بر تو آسان باد

بهر سوز متاع هستی خصم — برق تیغ تو آتش افشان باد
پی اطفای آتش فتنه — آب پیکانت سیل باران باد
پی جولان اشهب تیزت — سینهٔ دشمنان بیابان باد
در فضای وجود بد اندیش — شاهد تیغ تو خرامان باد
پیش تو همچو زن عدو روپوش — روز هیجا تو مرد میدان باد
دوستت با مراد دل باشد — دشمنت را همیشه حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت — بر در مرگ خصم مهمان باد
همچو قارون حسود تو دایم — در زمین چون خزینه پنهان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا — روز و شب با سر و پریشان باد
بمخالف قبای هستی او — از گلو چاک تا بدامان باد
هست از حق دعای این عاجز — عمر شاه دکن فراوان باد

قصیده

ای مظهر فیض و مصدر جود — از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاه تو بعالم — سرمایهٔ هر زیان کند سود
هر عقده که واشد ز گردون — از ناخن فکرت تو بگشود

هم معجزهٔ مسیح و موسی — دست و لب معجز تو بنمود
سیمای چو مهر کرد پیدا — گردون که به عتبهٔ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو — جاری شده چشمهای بهبود
صد حاصل بحر و کان بسائل — بی سنج سوال میدهی زود
از گردش چشم خشمگینت — در قعر عدم هزار نمرود
از بیم سمند کوه تمثال — صد پاره هزار درع و خود
از صدمهٔ گرز برق آسات — صد رستم و زال گشته نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن — پیکان تو سینه دوز مطرود
بی منت دوستان برآرد — عزت ز دیار دشمنان دود
احوال من شکسته خاطر — بر طبع شگفتهٔ تو مشهود
این غنچهٔ دل نمیگشاید — جز با نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک پست
عاجز که بسایهٔ تو آسود

زهی فرخنده و فرخ مکانت — که خورشید های عالم را ضیانست
نیفرازد بدعوی گردن خویش — از آن کوتاه دست آسمانست

فتاده بر زمین از خاکساری | که این عالم سرای خاکدانست
حصارش محکم از حفظ الهی | ز آفات زمانه در امانست
برونش چون برون کج ادایان | درونش چون درون راستانست
سفید و مختصر چون مردم چشم | ضیای دیده پیر و جوانست
ازان خود آمدست اندر مکانت | که جمله امکنه را مثل جانست
بظاهر سایه اش پست است لیکن | بباطن پایه اش بر فرقدانست
چرا نبود بدین اوصاف خانه | که مالک خانه را خضر زمانست
امیری ذی شرافت با کرامت | امارت را ازو نام و نشانست
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوی | که مهر طبع را چون آسمانست
نثار نظم او نظم ثریا | فدای نثر او نثر سحبانست
گلستان سخن را نو بهاری | بهارستان معنی را روانست
محیط جمله انواع کمالات | که بحر علم و دانش بحر و کانست
شجیع و باذل و صاحب مروت | قوی زو پشت هر یک ناتوانست
نمیدانم که با این خوشخصالی | برین عاجز چرا نامهربانست
کنون ختم سخن به بر دعایش | که قاصر در ثنای او زبانست

بود تا بر زمین گلها شگفته | منور تا فلک از روشنانست

کمر بسته بود اقبال بر در
بر آید هرچه مقصودش نهانست

مناجات

ای که کس چون تو بردباری نیست | همچو من کس گناهگاری نیست
رحم فرما بخسته حالی من | عفو کن چون تو عفو کاری نیست
مرهم لطف نه بزخم دلم | چون من خسته دلفگاری نیست
با که حال درون خود گویم | جز تو کس یار و غمگساری نیست
کو خزان دیده که بعد خزان | بهره اندوز از بهاری نیست
پیش دریای رحمت تو کریم | جرم این بنده در شماری نیست

عفو تقصیر بندهٔ عاجز
بر تو اسے بے نیاز باری نیست

تاریخات

از نتایج افکار گهربار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالفت خلف الصدق مولانا مولوی محمد تاج الدین صاحب مرحوم المتخلص به بهجت۔

چو دیوانے نفیس آراست عاجز — بتوصیفش شده عاجز فصیحان
فصیح و بالغ و شیوا سخن گوے — ربوده گوی سبقت از بلیغان
حلاوت بار از هر حرف و لفظش — ز اشعارش شراب شوق ریزان
پر از وصف نبی چون شد کلامش — بگفت الفت که ـ آن منظور یزدان
۱۳۱۹ھ

برآمد از لب الهام تاریخ — زهے عمده بشارت بار دیوان
۱۳۱۹ھ

طبع زاد شاعر نازک خیال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد مهیر خلف صاحب دیوان هذا سررشته دار عدالت عالیه نظام

چشم بد دور حضرت عاجز	وہ چہ خوش آمد اگر کو شگفت
سال طبع کلام دلکش او	چشمۂ فیض عاجز – احمد گفت
	۱۹ ۱۳ ھ

ولہ

طبع شد دیوان عاجز بے نظیر	شاعر شیرین بیان فخر زمن
سال تاریخ طبع احمد بگفت	کعبۂ دل شمع ایوان سخن
	۱۹ ۱۳ ھ

طبعزاد شاعر باکمال تاریخ گوی بیمثال سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم –

ہوے ہیں اونکے یہ اشعار طبع	جو افتادہ لوگوں کے ہیں دستگیر
کہا سال مطبوع احمد نے یون	یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر
	۱۸ ۱۳ ھ

تقریظ شاعر بے نظیر مولوی محمد سید صاحب متخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی

خدائے را کہ اوصاف خود آتی بذاتش می سزد و حمد ہست بیکران۔ نعت
و وصفی است مختص بسید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان کہ نزول الفصوص
قرآن را موجب سبب است صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم۔ اما بعد
بندۂ خاکسار محمد سعید کہ بہ تخلص صاحب دیوان ہذا است در تصریح بعضے
از حالات مصنف توجہے می گمارد تا طالبین و شائقین کتاب را دقیقہ
در انکشاف حسن صفاتش فروگذاشت نگردد۔ واضح باد کہ صاحب دیوان
ہذا مولانا سید مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسہ اعظم سرکار والاجاہی بن سید محی الدین
بیجاپوری از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت
نواب والاجاہ جنت آرامگاہ از شہر بیجاپور وارد مدراس شدہ بہ نیت
اقامت در آن دیار انداختند۔ ایشان بعم گرامیش سید امین غوث
المتخلص بہ تحفہ و از اساتذہ آنزمان تحصیل علم عربی و فارسی نمودہ
علم شہرت برافراختند از مرتبۂ شاگردی بہ پایۂ استادی رسیدند۔ بملاحظہ
تذکرہ گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست و تاریخ ضخیم
مسمی بتاریخ امیر الامرا مصنفہ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی

وجاد و نگاری بلاطبع در کتب خانه والاجاہی موجود - الغرض مصنف مذکور
از بدو شعور ہمہ ہمت خود مصروف تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت
و تعلیم علما و شعراء عہد خود در علوم عربی و فارسی بہرہ وافی و دستگاه
کافی بہم رسانیده از امثال واقران خود فایق - بذہانت و ذکاوت دقیقہ
رسی و نکتہ سنجی مشتہر گردید - آخر از انقلاب روزگار بوجہہ وفات
نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک معہ عیال و اطفال عازم حیدرآباد
مینوسواد گردید و بسرکار نظام ملازم شده بجلدوی حسن خدمت
وظیفہ می یابد - چون خاطرش ہمچو آئینہ مجلا و صافی بود بدست پیر روشن
ضمیر سرتاج برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سرہ العزیز
بیعت نموده سرمایہ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشہ گیری
بآراستگی مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلده
خوش میگذارد - شاعریست نازک طبع بلند فکر ہر شعرش دلربای
اہل ذوق و شوق - عالمی است بے بدل کہ بسیاری از اہل مدراس
و اہل این بلد از خرمن فیضش خوشہ چینی نموده نظم و نثر بشیوه سخندانان
می نگارد و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش

یاد پیشینیان از خاطرمی ربایدبکمال عجز ونیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری
ازعوارض و اسقام مقتضی آن نبود که بجمع وترتیب اوراق منتشره آن گرایدلیکن
باصرار بعض شائقین مکرمی مولوی سید عبدالرزاق صاحب المتخلص عاصی که ناظم
جاگیرات عالیجناب نواب فخرالملک بهادر دام اقباله و وکیل درجه اول و جگر گوشه
وخلف الصدق مصنف است بمصداق الولد سر لابیه در علم وفنون مختلفه
ید طولی دارد وگاه گاه با وجود عدیم الفرصتی بطرح سخن میپرداز دواسامع روشن طبعان
نازک خیال رابجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج میسازد بخیال زنده داری نام پدر خود ش
درفراهمی اشعار منتشره وے کوشیده وسعی بلیغ بکار برده ترتیب وطبع دیوان لخلخه
گلاب عاجز همت بربست جزاه الله خیرا علاوه این دیوان رساله دیگر
درعلم تصوف ویک رساله جامع امور دین از احادیث وتفاسیر وحقایق مذهب
اسلام هم نوک ریز خامه اعجاز نگار اوست که هنوز به حیز طبع نیامده انشاءالله تعالی
قریب ترحلیه طبع خواهد پوشید۔ تاریخ رقمزده کلک گهر سلک
مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفته خیال
محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریظ

زهے دیوان عاجز پر فصاحت	که شعرش دلکش و موزون و مطلوب

چو جان در قالب طبع در آمد	بگفت عاجز سنش - دیوان مرغوب ۱۳۱۹ھ

از نتائج افکار ابکار شاعر جادو بیان شیرین زبان مولوی سید اصغر حسین صاحب المتخلص به ناجی منشی جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله وزیر صدر المهام امور عامه سلطنت آصفیه حیدر آباد دکن

دیوان غلام دستگیر عاجز این مصرع سال طبع ناجی بنوشت	بی مثل و نظیر است و شگرف و انیق دیوانچه ز ارمغان حبیب خالق ۱۳۱۹ھ

چکیده خامهٔ عنبر شمامهٔ [illegible] ناجی [illegible]
[illegible] الصدیق [illegible] دار [illegible] العالیه [illegible]

چو نظم عاجز شیرین بیان شد طبع رقم نمود سن فصلی طبع احمد	کر سن الکتر او شیرین تر از شیرین کلام مقبل ابد کلیم طوبی سخن ۱۳۱۰ ف

وله

منظور کلام حضرت عاجز شده طبع احمد بگفت سال مسیحی بصد ادب	در مدح حبیب خدا افضل الانام شیرین بیان ادیب فن ابلغ الکلام ۱۹۰۲ ع

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن صاحب المتخلص بہ ارمان خلف

مصنف دیوان

والدین قبلۂ گردون سریر
نظم فرمودند دیوان بیمثال
چاپ گردید او بآوان نکو
کلک ارمان سال بخشش زو رقم

مولوی سید غلام دستگیر
در فصاحت در بلاغت بے نظیر
گر دید حشر ہریکے روشن ضمیر
اقدس و اسے علی کلام دل پذیر

۱۳۱۹ ھ

خاتمۃ الطبع دیوان منجانب سید عبد الرزاق متخلص بہ عاصی

ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبلہ المتخلص بہ عاجز مصنف دیوان ہذا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد بیحد واحدے را کہ یگانگی صفت اوست وسپاس بیعد فردے را

کہ ظہور انواع تعینات از دست ـ

ما اللہ الملک لا شریک لہ وحدہٗ لا الہ الا ہو

و نعت بیکرانہ تاجدارے را کہ تاج لولاک سزاوار اوست شفیع گنہ ذنوب

مذنبین ہر چند مثل کوہ باشند در مقابل شفاعتش بحکم ولسوف یعطیک ربک فترضی بہ پر کاہے نیرزند۔

صلے اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

اما بعد میگوید بندۂ عاصی غفر اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ فی الدنیا والآخرۃ کہ از مدت دراز ہواے اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاجز مدظلہ العالی در سر داشتم مگر بوجہ دیگر افکار حصول سعادت این کار بحکم کل امر مرھون باوقاتہا بہ خیر التوا افتادہ بود الحمد للہ کہ اکنون نامہ گرامی حلیہ طبع پوشید و دُر ہاے پراگندہ بسر رشتۂ انتظام فراہم آمد۔ چون آغاز طبعش در سن یکہزار و سہ صد و یجدہ ہجری شد لہذا موسوم بہ تخلخہ گلاب گردید۔ ژرف نگاہان سخن سراے نیکو دانند کہ پردگیان آسمانی از نہان خانۂ معانی چگونہ سر فراز حروف خرامش دارند و نورسان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب خانۂ دل رسیدہ بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از وبدبۂ حشمت سنجری فاصل و رفعت فحوایش باعرشش برین یکتامی متواصل۔ صفاے اور اقش عذار شاہدان پری رخسار را در عرق خجالت نشاندہ و ملاحت معانی اقوامت انگیزش شور در تمام عالم افگندہ۔

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین | که رشک لعبت مانی و صورت چین است

سفینه نیست غلط میکنم که دریائیست | که دست عقل در اطراف او گهرچین است

دقیقه های معانیش در لباس حروف | چو در سیاهی شب روشنی پروین است

مفرحیست ز بهر درون غمزدگان | جوارشیست که معجون تلخ و شیرین است

زبسکه عنبر و مشکیست توده بر توده | دماغ دانش و اندیشه عطرآگین است

ز گونه گونه سخنهاے تازه و تر و نو | بدست اهل خرد دسته ریاحین است

رفیق اهل مذاق و انیس عشاق است | ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین است

سفینه ها همه در بحر دیده اند ولیے | سفینه که در و بحرها بود این است

از آنجا که بنیاد گویائی بر گونیاے شناسائی باشد بجز زبان خموشی سرائیدن سزاوار نبود۔ کدام یارا که دریاے بسبوے در آورد و کجا نیرو که محیطے بقطره گزارش دهد

سخن را بستایش نیست حاجت | تو دریا را خروشیدن میاموز

بگوش محرمان خود راز گوید | تو بلبل را سرائیدن میاموز

ناکام دست از آن بازداشته به یک قطعه تاریخ طبع دیوان اکتفا می کند۔

قطعهٔ تاریخ

شنیدین سخن حضرت عاجز	مرغوب دل اهل صفا شد
عاصی پی سن طبعش که رقم زد	مقبول بدرگاه خدا شد
	۱۹ ۱۳ ھ

طبعزاد خانه‌زاد عنبرشمامه مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد سررشته‌دار عدالت العالیه نظام مهین خلف الصدق صاحب دیوان هذا که بعد اختتام کتابت رسید لهذا در اینجا درج نموده شد

بگو ای صبا مژده اهل سخن را	شده چاپ دیوان عاجز سخنور
هر یک صفحه‌اش عارض خوبرویان	هر یک نقطه‌اش خال رخسار دلبر
هر یک بیت او بیت ابروی جانان	هر یک مطلع‌اش روکش مهر خاور
هر یک لفظ او همچو جام مصفا	معانی در او چون می روح پرور
مضامین شگفته چو گلهای تازه	ز نکهت دماغ سخن شد معطر
ندیدم چنین شهسوار معانی	به ملک سخن کارساز و مظفر
ز طبع روانش شده آشکارا	دو صد سلسبیل و دو صد حوض کوثر
پی سن طبع دیوان او گفت احمد	چه بستان جاوید نسخه پیمبر

سنه

غلط نامه

صحیح	غلط	سطر	صفحه
آورد	آورده	۶	۳
برآورده	براوره	۳	۲۰
گزیر	گنذیر	۱۳	[illegible]
عوض	غوض	۵	۳۳
مسجدنشین	مسجدونشین	۱۳	۱۰
اینچی شمعی انجم	اینچی سمعی تجیری	۲	۳
اشکم	اسکم	۱	۵
روخم	روخش	۲	۸
موجود وگلوکم	موجود [illegible]	۱۰	۷
سروے	سرو	۳	۱۲
نیامد	نیاید	۵	۱۳
گرویده	گردیده	۱۳	۲۳
پارسائی ها	پارسائی را	۱۱	۱۳

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۳	بیازار	ببازار
۱۵	۱	خورشید	خورند
۱۶	۱	با بید	یا بید
۱۸	۱۴	بزار	ہزار
״	۱۵	پستت	لبت
۲۶	۶	یارت	یارب
۳۹	۲	ارزوی	آرزوی
۳۱	۲	نفس ما	نقش پا
۳۷	۶	جان	جا
۴۸	۵	خاکم	نمایم
״	۱۵	راحت	ساخت
۵۱	۲	ننشت	نشست
۵۳	۱۳	وخیال	د ہر خیال
۵۸	۱	بنر منت	بنر مت
۶۴	۵	بکوشش	مکوشش
۶۵	۴	سر پایۂ	سر بپایہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۶	۱۲	اگر	گر
۶۷	۱	جانابان	جانانه
"	۱	هم کز از آب	کز از آب بقا
۶۸	۵	هردر	هردو
۶۹	۲	گشته سلطان	گشته بذات سلطان
"	۳	اژ	از
۷۲	۱	عاجزنیست	عاجزست
"	۹	سرقد	سروقد
"	۱۴	فریاد	فرباد
"	۱۵	چامه	جامه
۷۷	۲	صفا	وفا
۷۸	۱۱	خبرانانکه	خبیر آنکه
"	"	درانجار	درانجام
"	۱۴	میکند	میکنند
۸۰	۱۱	خاطرچون	خاطر و چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۳	زللفت	زلفت
۸۲	۸	بی	بی تعب
〃	۹	دوباره	دوپاره
۸۳	۹	زبندان	زندان
〃	۱۱	تخیّل	تجلی
〃	۱۴	سمائی پسر	سپاهی پسر
۸۴	۱۱	بالی	باشی
〃	۱۴	باچه عشق	با تیغ عشق
۸۶	۱۳	تو عروسانی	نو عروسان
۸۷	۲	ابر سنانش	بر آستانش
۹۴	۱۴	پیس	بس
۹۶	۴	بوستها	بوسها
〃	۱۵	تکرم	تجسم
۹۸	۲	نگارد	نوازد
۱۰۹	۵	تن را مست	تا بیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۷	جمال وخود	جمالِ خود
۱۲۷	۶	چو	چون
״	۱۱	بادشاه	بادشا
۱۲۸	۳	سائیم	بپائیم
״	۱۱	نباید	نیاید
״	۱۲	آبله بپا	آبله پا
۱۳۰	۵	بگردتست	بگرد نشست
۱۳۳	۳	نشش	نیشش
۱۳۵	۱۲	کابین	بکابین
۱۴۱	۵	چنان	چسان
۱۴۲	۲	مشک تار	مشک بار
״	۱۴	خاک کردم	خاک گردیدم
۱۴۵	۱۳	پود	بود
۱۴۷	۷	ماه	مای
״	۱۳	زنگی	زندگی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۹	۲	ترا	مرا
"	۱۳	جنبم	جنبیکم
۱۵۰	۱	روان	درون
"	۲	شد	واشد
"	۱۵	ازلف	دو زلف
۱۵۱	۸	نزای	ستزای
۱۵۲	۱	ارغوان	ارغنون
۱۶۱	۳	بیاسودم	نیاسودم
۱۶۲	۱۰	رسید	رسد
۱۶۳	۱	چراکنی	چرا بکس
۱۶۵	۱۵	نار	غار
۱۶۸	۱۵	به بند	ببیند
"	"	باری	یاری
۱۷۰	۳	کاه	نگاه
"	۱۲	پیا	بیا

صحیح	غلط	سطر	صفحه
بدام	بدام	۱۵	۱۶۴
مقصود	مقصود	۶	۱۶۵
جو شد	چیشد	۳	″
عاجز مسکین	عاجزومسکین	۱۱	″
رمیده	رسیده	۱۵	″
یا ذا الکرم	یا ذو الکرم	۱۱	۱۶۸
استقامت	ستقامت	۱۳	″
ملک را	ملک ا	۱۲	۱۸۰
پاشش	پایشش	۱۰	۱۸۱
ربودی دل ز دست	ربودد دست	۱۱	″
تنم	نتم	۲	۱۸۲
جامیکه	میکنم	۱۰	″
نه آئی	نه آئی	۱	۱۸۳
جفاها	جفا	۳	″
یا ذا الخلوص	یا ذو الخلوص	۱۳	۱۸۵

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱	بجنب	تجنب
〃	۸	ساق	ساقی
〃	۱۲	یواقی	بواقی
〃	۱۵	مستہا !	مستہا آ
۱۹۳	۱۴	چنبہ	چو
۱۹۴	۱۰	خوداجوئی	خودراجوئی
〃	۱۱	کز	سرکند
〃	۱۵	صاف	صبح
۱۹۹	۴	فرمانِ پہ	فرمان بہ
۲۰۱	۱۳	سرزادم	سرے دارم
〃	۱۴	سے	سرے
۲۱۲	۱۵	خودبرکشتہ	خودسرکشا
۲۱۵	۸	دیدہ	دیدی
〃	۹	یودی	بودی
〃	۱۴	حقیقیت	حقیقت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۷	رستخیر	رستخیز
۲۲۴	۶	گم گس	خم گشت
"	۱۵	دبدے	دیدے
۲۳۳	۱۲	ہلال	بلال
۲۳۴	۹	شجاعت	شفاعت
"	۱۳	ایمان دل	ایمان و دل
۲۴۰	۱۲	فتحیاب	فتح یاب